

بوعده که نمودی عجب وفا کردی  
بشیر یافت که آن پیرزن چه میگوید  
بگفت غم مخور ای زن که من بشیر توام  
بشیر را ز محبت کشید در آغوش  
بشیر در بر یعقوب برد پیراهن  
یکی بشیر دگر در جهان خبر دارم  
همان بشیر که آورد در مدینه خبر  
روایتست که آمد بشیر چون از راه  
بگریه گفت که یا مصطفی سلام علیک  
خجول ز روی تو هستم اگر بخدمت تو  
ولی رسول جو از اهل بیت اطهارم  
بدشت کربلا از جفای ابن زیاد  
تمام اهل و عیالش اسیر و خوار شدند  
سریکه داشت بدوش مبارک تو مکان  
سپاه شامی و کوفی سوار بر مرکب  
ز جای عترت زارت خسر دهم یا نه  
نارزا دل زینب یکی کباب نمود  
برای بردن نرم یزید بی پروا  
نشسته بود نصاری بروی کرسی زر  
ظایر مسخره در بزم شرب نزد یزید  
بریده باد زبانم یزید خانه خراب  
شکسته باد دهانم که آنجهود عنود

مرا ز محنت فرزند خود رها کردی  
کدام راه از این اضطراب میپوید  
زمان وعده بسر رفت و دستگیر توام  
زهوش رفت و ز فریاد و ناله شد خاموش  
نمود دیده ز دیدار پیرهن روشن  
که از رسالت او شعله بر جگر دارم  
ز حال اهل و عیال حسین تشنه جگر  
پیاده شد بسر تربت رسول الله  
بر تبه ختم همه انبیا سلام علیک  
خبر دهم ز حسین و حریم و عترت تو  
بعرض واقعه در خدمت تو ناچارم  
بنزد آب حسین تو تشنه لب جان داد  
سر برهنه پیشت شتر سوار شدند  
گهی بغداک تنور و گهی بنوک سنان  
پیاده عابد بیمار با تن یرتب  
گهی بگوشه زندان گهی بویرانه  
یکی بر آس حسین خارجی خطاب نمود  
بناک طناب ببستند نصرت و شنن ز نرا  
ستاده بر سر با عابدین بی یاور  
ز دختران عزیزت کنیز می طلبید  
بنزد آس حسین تو ریخت درد شراب  
لب حسین ز چوب جفا نمود کبود

بزرگوار خدایا بحق پیغمبر (ص)

ز جرم (صامت) و عصیان شیعیان بگذر

( شكوة زينب عليها السلام سرقبر مادر )

روایت است که چون عترت رسول الله<sup>ص</sup> خمیده زینب بی غمگسار گشت روان سلام کرد بحسرت فکند سردر پیش که ای ستمکش ایام چشم تو روشن سری بر آر زخاک و پیرس احوالم زمن پیرس که زینب چه شد برادر تو ز کربلا تو چرا بی برادر آمده ای یرم ز کوفه و یا کربلا بنزد تو نام بکربلا زستم سوختند خانه ما مرا بگوشه زندان همین نه ماوا داد میان کوفه ندیدی چسان ز آتش دل که شد ز خون سرم روی و موی من رنگین ز کوفه تا بسوی شام در برابر من شدم چو وارد شام خراب ای مادر کسیکه هوس و غم خوار و همدم ما بود تمام کوچه و بازار شام آئین بست بیزم عام طلب کرد آن لعین غیور چنان نمود جفای یزید مد هوشم پیش دیده من آن ستمگر کونین گذشته زینهمه یکسرخ مو بیزم یزید

سوی مدینه رسیدند با خروش ز راه میان روضه مادر بناله و افغان زبان حال بمادر بگفت با دل ریش که زینبت ز سفر آمده است سوی وطن نظاره کن که چسان گشته است اقبالم ز داغ کیست که گشته سیاه معجز تو چنین شکسته دل و خاک بر سر آمده و با ز شام و یزید لعین بد فرجام بهاد داد فلک خاک آشیانه ما بکوفه حکم بقتل نمود این زیاد زدم ز غصه سر خود بچوبه محمل روانه شد ز سرم همچو سیل خون بزمین پیش محمل من بد سر برادر من خرابه منزل ما بود و خاک ره بستر مدام سنک و نی و چوب سخت اعدا بود یزید دون بسر تخت زرنگار نشست سر برهنه من و اهل بیت را بحضور که شد ز شعر وصف کربلا فراموشم بزد بچوب ستم بر لب و دهان حسین ز خاندان نبوت کنیز می طلبید

بست (صاهت) افسرده زین عزا بگذر

که از سرشک دو چشمت سیاه شد دفتر

«فروختن برادران حضرت یوسف را بگلامی»

یوسف صدیق از نزد پدر  
یعنی اندر بندگی بفروختند  
کز برای حفظ این زیبا غلام  
لاجرم پیوسته باشد در گریز  
دست و پایش بسته در زنجیر کن  
شد لباس بندگان زیب تنش  
داد در دست غلامی زشتخو  
یوسف گلیزه را آن بی ادب  
شد بسوی مصر از کنعان روان  
در قبور آل اسحاق از قضا  
از شتر انداخت خود را بر زمین  
قبر مادر را گرفت اندر بغل  
یوسف خود را بدین خواری نگر  
پای در زنجیر و بغل در گردنه  
طاقتم طاقت از هجران باب  
چون اجل آمد غلام اندر سرش  
کرد خونین عارض گلزار او  
عرش و فرش افتاد در جوش و خروش  
شد هوا از مصر صرغم پر غبار  
شد زمین چون کشتی بی بادبان  
زین تزلزل در زمین و آسمان  
گوئیا کز ما گناهی سر زده  
از گناه من بود در قافله

گشت چون از کید اخوان در پدر  
پس برادرها دلش را سوختند  
خواجه او را نمودند اهتمام  
چون ندارد با کسی دست ستیز  
آب بیرحمی همی در شیر کن  
خواجه غل بنهاد اندر گردنش  
بست در زنجیر دست و پای او  
بر شتر جا داد از روی غضب  
در سحرگاهان چو خیل کاروان  
شد عبور یوسف مصر از وفا  
روی قبر مادر اندوهگین  
در شکایت کردن از دهر دغل  
گفت ای مادر بر آرزو از قبر سر  
بین لباس کهنه را زیب تنم  
از برادرها دلی دارم کباب  
در شکایت بسد بقبر مادرش  
زد طپانچه برگل رخسار او  
شد زسیلی قلب یوسف پر زجوش  
مشتعل شد نار قهر کردگار  
گشت ظاهر صاعقه از آسمان  
در تعجب گشت خیل کاروان  
جمله می گفتند با قلب زده  
گفت یقلاوس این غریو و ولوله

شد گریزان این غلام مه لقا  
از گناه روز روشن تار شد  
جمله بهر بخشش عفو و گناه  
نب بجنابید در نزد خدا  
بست و پا و گردن آن سرفراز  
بر قدم یوسف والا مقام  
گر چنین می باشد ای آزادگان  
بس چرا در قتلگه زد چون قدم  
ز شتر افتاد با چشمان تر  
نید بیریده گلوی شاه دین  
بر گلوی شاه بی سر سر نهاد  
آه آتشبار از دل بر فروخت  
گفت ای بابا بقربان سرت  
گو که کرد ای زینت عرش عظیم  
ای پناه کودکان بی پدر  
تا نمائی از دلم بیرون غمی  
تشنه کامی با یتیمی بس نبود  
از پی تسکین قلب خسته ام  
بود آن شیرین زبان با چشم تر  
ناگهان شومی ز کفار شریر  
از سر نعل شهید کربلا  
آن یکی رخساره اش نیلی نمود  
دیگری کرد از ستم با کعب نی  
عاقبت قلب کباب و چشم تر

من زدم سیلی برویش از جفا  
شومی من باعث این کار شد  
سوی یوسف رو نمودند عذر خواه  
شد دعائش باعث رفع بلا  
ساختند از صدمه زنجیر باز  
اوفتادند از برای احترام  
حرمت و تنان بیمبر زادگان  
در اسیری عترت دختر امم  
چون سکینه بر سر نعلش پدر  
از قفا با خنجر شمر لعین  
سر بجای ناولک خنجر نهاد  
جان انس و جان ز برق آه سوخت  
جان و سر قربان بیسر پیکرت  
ای پدر در کودکی ما را یتیم  
دختر خود را بکنس دستی بسر  
چون یتیم غم خورد من شو دمی  
صورتم را بنگر از سیاهی کبود  
خیز و بگشا هر دو دست بسته ام  
روی نعل باب بی سر نوحه گر  
چون اجل شد سهی آن طفل صغیر  
تا کند آن طفل یکس را جدا  
ماه رویش نیلی از سیلی نمود  
دور از دامان بابا دست وی  
شد جدا با گریه از نعلش پدر

نبست یازای نوشتن خامه  
مختصر کن (صامت) این هنگامه  
( در عدل انوشیروان )

بود اندر ملک آذربایجان بر حکومت ظالم و جبار بود بر عموم خلق از برتا و پسر بیر زالی بود در ملکش مقیم داشت ملکی آن زن افسرده حال ظلم حاکم قلب وی پر خون نمود شد مسافر آن زن بی خانمان مدتی میبود اندر اقطار عرض حال خویش را تفریر کرد شاه را برحالت وی دل بسوخت آن امیر جور را حاضر به پیش اول اندر پیش چشم خاص و عام چون معین شد خطای آن امیر در بر چشم ساء و لنگرش دستگاه عدل خود آباد کرد باز برگرداند آن سحاره زن بس چرا داد دل زینب نداد آزمان کان عصمت پروردگار از هجوم کثرت نا محرمان گفت عیدالله کاین افسرده کیست یک کنیزی گفت با آن بیحیا	حاکمی از جانب نوشیروان طاعی و یاعی و بد کردار بود ظلم میکرد از صغیر و از کبیر سرپرست چند اطفال یتیم از پی قوت معاش ماه و سال ملک را از دست وی بیرون نمود از تظلم در بر نوشیروان تا بدیدش روزی اندر رهگذار یای شاه از شکوه در زنجیر کرد آتش قهر و غضب را بر فروخت کرد شاه اندر سریر عدل خویش کرد در تحقیق مطلب اهتمام حکم بر جلاد داد آن بی نظیر زند زنده پوست کنند از سرش و آتزن مظلومه را دلشاد کرد با امینی مؤتمن سوی وطن در سریر سلطنت ابن زیاد کرد جا در مجلس آن نا بکار ساخت اندر گوشه خود را نهان این سیه بر سر برادر مرده کیست هسند بنست علی المرتضی
--	---

از غضب رگهای گردن کرد پر  
 حق ز باطل گشت اکنون منجلی  
 کاذبان را خائن و رسوا نمود  
 برکشید از آتش دل آه سسرد  
 شرم کن ظالم از این قول دروغ  
 آخرای کافر چه میگوئی جواب  
 با عیدالله بی شرم محیل  
 هست این زن دختر شاه عرب  
 هتک عرض زینب محزون مکن  
 حکم بر قتل علی بن الحسین  
 بر سر وی قاتل خون خوار را  
 دست خود را کرد طوق گردنش  
 کای جهان از نار ظلمت مشتعل  
 من بجای وی بقتل آماده ام  
 پس مرا ای سنگدل اول بکش

نیست بارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

( خواب دیدن ناصر دین شاه قاجار در نجف اشرف )

ناصر الدین شاه کیخسرو خادم  
 حلقه زد بیک سعادت بر درش  
 موکب هیمون وی در کربلا  
 بهر پابوس شهنشاه نجف  
 ادخلوها سلام آمین  
 در نجف گردید در وادی السلام

کف باب آورد مانند شتر  
 گفت دیدی آخرای دخت علی  
 دور گیتی مهرهی با ما نمسود  
 قلب زینب زین سخن شد پر ز درد  
 گفت ای شمع کلامت بیفروغ  
 روز محشر در بر ختمی مآب  
 سید سجاده محزون علیل  
 گفت خدایموش ای پلید بی ادب  
 بیش از این ظالم دلش را خون مکن  
 کرد از قهر آن پلید نشأتین  
 دید زینب عابد بیمسار را  
 زد بسر آویخت اندر دامنش  
 گفت با این زباده سنگدل  
 بگذر از قتل برادر زاده ام  
 کشتن وی گر کند قلب تو خوش

این شنیدستم که شاه جم چشم  
 گشت چون الطاف یزدان باورش  
 یعنی از ایران روانه شد از وفا  
 سر قدم بنمود با شوق و شعف  
 گفت چون شد ساکن آن سر زمین  
 منزل آنشاه گردید احتشام

لشکر آن خسرو و انجم سپاه  
اندران وادی نمودند انتخاب  
کرد چون اردوی شاه از صدر و ذیل  
دیده حق بین وی شد کامیاب  
شام گاهان شاه اورنگ عجم  
شد چو هنگام سحر ناگه ز خواب  
ارز لرزان اهل لب را باز کرد  
داد فرمان همراهان راه را  
رفت و در سمت دگر منزل نمود  
گشت خرم چون دل شه از ملال  
کای گدای در گهت خاقان چین  
ای شهنشاه عجم اندر عرب  
از چه رو ای خسرو خسرو اساس  
ای همای اوج عزت از بهشت  
گفت شد در خواب بر من جاوه گر  
حبل ایمان عروة الوثقی دین  
با غضب فرمود کز وادی السلام  
غافل از احترام این زمین  
ساختی اورا برای شیخ و شاب  
اندر اینجا بر کلیم آمد ندا  
بی تأمل ترک استکبار کن  
گر چنین میباشد ای اهل یقین  
پس چرا بر باد دادند اهل شام  
نور چشم مصطفی از صدر زین

بر فلک زد قبه های بارگاه  
گوشه را بهر اصطبل دواب  
خیمه برپا جوقه جوقه خیل خیل  
از زیارت گاه قبر بو تراب  
بر سریر استراحت زد قدم  
جست سلطان ناصرالدین از شتاب  
محرمان راز را آواز کرد  
بر کنند آن خیمه و خرگاه را  
بهر راحت منزلی حاصل نمود  
حاضران کردند از وی این سؤال  
کیقباد از ملک قدرت خوشه چین  
چيست خوف و اضطرابت را سبب  
ساختی از وادی ایمن هراس  
ساختی منزل چرا اندر کنشت  
مظهر ذات خدای دادگر  
مصدر ایمان امیر المؤمنین  
کرده بهر چه ترک احترام  
کاین زمین باشد قبور مؤمنین  
آخور انعام و اصطبل دواب  
از برای خلع نعلین از خدا  
زود از این ارض مقدس بارکن  
احترام خاک قبر مؤمنین  
حرمت نعش امام تشنه کام  
جسم صد چاکش فتاد اندر زمین

برد غارت دشمن بد گوهرش  
کار را بر جسم وی کردند تنگ  
تا شود آگاه از سر دلش  
سجده گاه رحمة للعالمین  
شد چنان پیکان بنافس کارگر  
روسیاهی دشمنی با حق نمود  
گشت افزون چون بالای پیکرش  
ساخت از تن رأس آن بی اقربا  
تا که گردد میزبان رأس وی  
بر سر وی کار را کردند سخت  
پس تلاعی کرد اندر شهر شام  
ساخت در بزم شراب آن بیحیا  
عرش را چون فلك بی لنگر نمود  
تا زند آتش قلب زینبش

هر لباسی داشت از پا تا سرش  
هر يك از ضرب عصا و چوب و سنگ  
زد سنان در پهلوئی وی قاتلش  
رنگ شد باسنگ از خون جبین  
کز کمر گاهش برون بنمود سر  
چون قمر بانبع فرقتش شوق نمود  
شمر دون آمد بخنجر بر سرش  
از قفا با یازده ضربت جدا  
خولی بیدین سرش را زد به نی  
گه بمطبخ بود گاهی بر درخت  
زاده هند از برای احترام  
راس او را زینت طشت طلا  
بسکه هتك حرمت آن سر نمود  
از غضب زد خیزران را بر لبش

نیست یارای نوشتن خامه را

دختر کن (صامت) این هنگامه را

«در وصف غلام سیاه حضرت سید الساجدین»

بد سیاهی در سپاه کربلا  
در دیار حق پرستی منزاس  
خضر سرگردان آب جوی او  
ساخته رب الیالی و الدهور  
مشك را نموده رویش در ختن  
شام یلدا را ز مویش نصرتی  
از سیاهی پای تا سر یکورق

خواجه زینده زین العبا  
بلکه حق در جلوه آب و گلش  
راه اسکندر رخ دلجوی او  
نور رویش نور فوق کل نور  
صورتی از معنی حب الوطن  
لیلة الاسری ز مویش آیتی  
یکورق از دفتر توفیق حق



بیکرش در محصر ناک و دود  
 برده خاک پای او را ارمغان  
 شد سیه یعنی سواد چشم حور  
 این کرامت عشق عالم سوز کرد  
 تاز زخم چشم بد یابد امان  
 کرد از علین چو در دنیا گذر  
 جاعل نور و ظلم جای نقاب  
 بشکند تا قیمت شبهای قدر  
 شد مرکب تا بحکم سر نوشت  
 پیش پیش از بی کسی درجین شاه  
 با همه پستی بلند اقبال شد  
 با چنان روی سیاه و بوی زشت  
 از پی تحصیل علم کیمیا  
 تا نماید سکه دین پایدار  
 از درنگ دار فانی خسته شد  
 کرد با قانون تسلیم و رضا  
 از تمام ماسوا مأیوس شد  
 یعنی آمد آن غلام با وفا  
 قدر پیوسته از شکر فشانند  
 جبهه را بر قبله طاعت نهاد  
 سوی وی از مظهر رب النعم  
 کای بلب کف بر سر افکنده خروش  
 ای زایمان تو محکم بهشت دین  
 رشته پیمان وی در بای تست

در شهادت مهر ارباب نهود  
 از برای سرمه حوران چنان  
 بهر زینت سرمه دارد ضرور  
 کونهان در شب رخ نور کرد  
 نور را بنمود در ظلمت نهان  
 تیره شد رنگ وی از رنج سفر  
 کرده ظلمت را حجاب آفتاب  
 در سیاهی منخسف رویش چو بدر  
 برد خلقی را ز دوزخ در بهشت  
 بهر خود یوشیده بد رخت سیاه  
 بهر رخسار شهادت خال شد  
 شد بزرگ رو سفیدان بهشت  
 رفت و مس را کرد قربان طلا  
 سیم ایمان را چو مس گردید بار  
 با حریفان بقا پیوسته شد  
 خون خود را داخل خون خدا  
 دست حق را از پی پا بوس شد  
 خدمت مظلوم دشت کربلا  
 لعل و مروارید از گوهر فشانند  
 سر پهای شاه دین بهر جهاد  
 شد ندا از قاب قوسین خیم  
 با حریفان شهادت جرعه نوش  
 رو نزد رهبر دین عابدین  
 مالك الملك جهان مولای تست

بهر پاس رسم و آمین ادب  
 شاه امکان یعنی آن عبد ذلیل  
 در حضور مهبط وحی خدا  
 چون کلیم اندر مناجات و ثنا  
 عرض حاجت آنچه در دل داشت گفت  
 چون مرخص از بساط طور شد  
 از دهای تیغ آورد از غلاف  
 حکم شد از معنی ایمان و دین  
 کانش غم را ز سر تا پا زدند  
 تا به بیند در منای کربلا  
 برق تیغ وی بدان قوم یهود  
 همچو روبرو به شد بسوراح هوام  
 داس تیغش چون کند تنها درو  
 کوفیان بر مالك نار سقر  
 شامیان را نزهت دار القرار  
 عاقبت از پشت زین بر روی خاک  
 شد نسیم رحمت حق بساورش  
 روی آن زیبا غلام با وفا  
 یعنی اندر وقت مران از وداد

رخصت میدان زوی بنما طلب  
 شد بسوی سبط احمد جبرئیل  
 مقتدای ساجدین زین العبا  
 شد بقرب طور سر کبریا  
 آنچه باید بشنود از حق شنفت  
 جانب فرعونیان مأمور شد  
 بهر قتل ساحران اندر مصاف  
 خواجه کونین زین العابدین  
 دامن آن خیمه را بالا زدند  
 بذل جان آن غلام با وفا  
 زد شرر چون صرصر عاد و نمود  
 از نهیبش جان شیرین گنام  
 قابض الارواح را شد پیشرو  
 تنگ کردند عرصه از این المقر  
 شد بدوزخ آشکار اندر فرار  
 کرد جا با جسم چون گل چاک چاک  
 یعنی آمد شاه خوبان بر سرش  
 شد به وجه الله آخر آشنا  
 رو برویش زاده زهرا نهاد

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« دروفات حضرت یوسف علیه السلام »

که کرد عارضه رو بیوسف صدیق  
 هلال سان رخ چون بدرماه کنعانی

چنین ز بعض کتب شد روایتی تحقیق  
 ضعیف گشت و نحیف از قضای ربانی

بسر رسید ز دیوان عمر او مدت  
 ز مصر بهر تفرج بوی شدند دلیل  
 ز گردن و بدنش بند درد پاره نشد  
 فزود سیر و تماشا بر کن تن خللش  
 ز تند باد فنا شد بساط عمرش طی  
 خبر برای زلیخا رسید با سرعت  
 مرض یوسف گل پیرهن شدید شده  
 بیا و صحبت دیرینه راز عایت کن  
 جهان بچشم زلیخا سیه چونیل آمد  
 بخواب دید انیس دل مکدر خویش  
 نقاب یوسف از آروى همچو ماه کشید  
 ز غصه طایر روحش ز ملک تن پرزد  
 زدود آه سیه چهره هه و خور کرد  
 ز سر دو چشم زلیخا ره فرار گرفت  
 در این مقدمه سرى بود مشرغ غمناک  
 ز عشق با خبری گوش کرده سویم  
 فغان ز یوسف گمگون قباى آل عبا  
 بدشت ماریه زینب حمیده خواهر او  
 بنخاک دشت بلا دید ساخته مسکن  
 برای کشتن آن بی معین تشنه جگر  
 بگریه گفت که ای روسیاه کم فرصت  
 که تا بخواهش دل سیر بنگرم رویش  
 جدا چه میکنی ای شهر از بدن سراو  
 گذار تا که ز من بوسه بر لب و دهنش

نمود روز بروز آن مرض بوی شدت  
 که تا مکان کند اندر میان لجه نیل  
 بهیچ ره مرض آنجناب چاره نشد  
 فرارسید در آخر بحکم حق اجلش  
 اجل نمود بنامش پیاله را پرهی  
 که ای بزرگ خواتین حجله عصمت  
 دگر ز زندگی دهر نا امید شده  
 مریض بستری مرگ را عیادت کن  
 بنزد یوسف خود چون برود نیل آمد  
 بزیر جامه نپفتست دوی انور خویش  
 نظر بصورت هاش نمود و آه کشید  
 ز پا فتاد و بهانه دو دست بر سرزد  
 ز خون دل صدف دیده را پر از در کرد  
 بچشم یوسف مصر وفا قرار گرفت  
 نپفته است گر از جاهلان کم ادراک  
 گفته یابد و دانند که من چه میگویم  
 شهید کر ببلا نور دیده زهرا  
 رسید چونکه در آن قتلگاه بر سراو  
 بروی سینه آن شاه شمر ذی الجوشن  
 گرفته آنسک بی آبرو بکف خنجر  
 مکش حسین مرا لحظه بده مهلت  
 گل وداع بچینم ز روی نیکویش  
 گذار تا که بیندم دو دیده تراو  
 ز اشک چشم نهم مرهمی بزخم تنش

علاج تشنگی از کام آنجناب کنم  
که جمله چشم براهند مضر ب حرمش  
که مانده در ره او چشم سید سجاده  
ز سوز تشنه لبی زیر تبغ غش کرده  
زهوش رفته حسینم دمی بهوش آید  
بکعب نیزه زد از قهر بر سر زینب  
بطعنه گفت که ایدختر علی برگرد  
گلی ز روی حسینت دگر نخواهی چید  
صدای زینب دلخون بناله گشت بلند  
بهوش آمد و خواهر بسوی خویش کشید  
صدای خود بر اعدای من بلند مکن  
بگیر دست یتیمان من بخیمه برو  
بشیخ شمر و بملعوم من نظر نکنی  
کنی نظر که کشد بر گلوی من شمشیر

برو چو (صامت) افسرده شور و غوغا کن

عزای بیکسیم را ندهر بر پا کن

( در بیان قیامت و گریز بمصیبت )

که روز حشر چو از امر قادر قها  
بی محاسبه گردند يك بيك محشوا  
زمین حشر بلرزد چو لجه سیماب  
پرد جریده اعمال خلق از چپ و راست  
«التهاب زمین قلب در خروش آید  
چنانکه محو کند نام قازم و عا  
دهد منادی « الله واحد القهار

گذار کز تن او رفع آفتاب کنم  
گذار بار دگر تا بخیمگه برمش  
بده بوی تو دمی مهلت ایستم بنیاد  
بین چه بالب او سوزش عطش کرده  
گذار تا دگر از ضعف در خروش آید  
نکرد رحم بقلب مکدر زینب  
دل شکسته او را ز قهر پر خون کرد  
برو که روی حسین را دگر نخواهی دید  
بیجان زینب از این گفتگو شرر افکند  
رسید ناله زینب بگوش شاه شهید  
بگریه گفت که خواهر دلم گزند مکن  
بسست اینقدر از دیده اشکیار مشو  
که تا بکشتن من آه و ناله سر نکنی  
دل تو تاب ندارد که سوی شمر شری

چنین شده است خبر مستفاد از اخبار  
ز جن و انس و سباع و هوام و وحش و طیور  
ز جوش و غلغله و اضطراب اهل حساب  
پی سزا و جزای امور بی کم و کاست  
ز آفتاب بسر مغر ها بجوش آید  
عرق شود ز عروق و عظام در جریان  
پیاپی لمن الملك خویشتن دادار

یکی ز مظالمه خاق مضطرب جاناش  
 یکی بمحبس جاوید حبس در عرصات  
 یکی ز اکل ربا آکل سموم حمیم  
 باجر کرده ز فجار زجرت فساق  
 شوند قاتل و مقتول داد خواه بهم  
 بیمبران سلف جمله وانفسی گوی  
 ز هول روز جزا امتان شیخ وصیبی  
 بعذر امت بیچاره احمد مختار  
 که ناگهان بصف حشر انقلاب افتد  
 پیش چشم خلائق عیان شود بملا  
 بهیستی که جگرها زخوف خون گردد  
 بود مقدمه آن قوه را بشیون شین  
 ز نشاء می سر بازی وفا سر هست  
 هزار پاره تن انورش ز ضربت تبر  
 نهاده از عقب رأس آن سپهر اساس  
 شهید گشته و بیدست گز تنش ز عناد  
 علی اکبر غمناک و قاسم داماد  
 گرفته حجت کبرای شاه نشنه جگر  
 ز جای ناوک پیکان و حنجر پاره  
 بیسکطرف اسرای دیار کوفه و شام  
 همه بسینه سوزان و ناله جانگاه  
 در باره شور عظیمی دگر پیا آید  
 که چشم خویش پوشید ایض و اسود  
 ز دوزخی و بهشتی شود بلند خروش

گرفته سخت بکف مدعی گریپاش  
 بهانه جوی بترك ادای خمس و زکوة  
 یکی بهاویه در بحث اخذ مال یتیم  
 رود بقید سلاسل ز هر طرف اعناق  
 دهند هر طرفی نسبت گناه بهم  
 همه زعاقبت خود بیحر فکر فروی  
 زند حلقه بدور محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ عربی  
 کند حکایت وا امتا بلب تکرار  
 درون هالك و ناجی باضطراب افتد  
 لوای قافله سالار دشت کرب بلا  
 عنان حوصله از دستها برون گردد  
 شهید راه خدا حضرت امام حسین  
 سر بریده بر خون گرفته بر سر دست  
 بدست دیگر وی دست شمر شریر  
 بروی دست ملک دست حضرت عباس  
 دو دست در لب شط از برای آب افتاد  
 کفن بگردن و سرها بدست با فریاد  
 بروی دست سر پر ز خون علی اصغر  
 زند معاینه خون موج همچو فواره  
 کنند زیر و زیر از هجوم صف قیام  
 زند حلقه بدور لوای عدل اله  
 بگوش مرد و زن حشر این ندا آید  
 که میرسد بصف حشر دختر احمد  
 رسد چو فاطمه دراعه حسن بر دوش

بدوش دیگر آن غم رسیده محزون  
 چه جامه که ز نظاره همان جامه  
 بکف عمامه پر خون حیدر صفدر  
 زند بقامه عرش دست را محکم  
 بجوش آورد از فرط ناله و زاری  
 ز رستگار و خطاپوی و بنده و آزاد  
 بنزد ختم رسل با دلی ز درد غمین  
 که ای پیامبر رحمت بما ترحم کن  
 گزین مجاکمه ترسم که حضرت عزت  
 بنزد فاطمه رو آورد رسول امم  
 قیامت آمده و موسم نواختن است  
 بیا بهمراه بابت که نیست جای درنگ  
 شوند فاطمه و مصطفی بهم همراه  
 چنین بفاطمه آید خطاب از داور  
 مگر دمیکه تو از حشر هر گرا خواهی  
 مهیمنای بجلال شفیقه محشر

هزار پاره و سوراخ جامه پر خون  
 فتد بعرش تزلزل بشور و هنگامه  
 شکسته پهلوی مجروح وی ز ضربت در  
 کشد خروش که یا عدل و یا حکیم احکم  
 پی مجاکمه دریای قهر قهری  
 تمام را طمع مغفرت رود از یاد  
 ز روی عجز کند روی جبرئیل امین  
 خموش فاطمه را یکدم از نظلم کن  
 کشد قلم ز غضب بر جریده رحمت  
 که ای غریق یم غصه وی سفینه غم  
 نه وقت کیفر و هنگامه گداختن است  
 شده است عرصه محشر بامتان تنگ  
 کنند روی شفاعت بسوی عرش اله  
 نمیکم بثواب و عقاب خلق نظر  
 بری بخلد و شفاعت کنی بدخواهی  
 ببخش و عفو کن از امتان پیغمبر

بر آرز حاجت پنهان (صامت) ایغفار

چه حاجتم به بیان انت واقف الاسرار

( در بیان آذان گفتن بلال )

کرد رحلت سوی جنت چو رسول قرشی  
 کافری را بسر مسند دین والی دید  
 طاقش طاق شد از گردش دور ایام  
 بود در شام شبی خفته دل از غصه کباب  
 کایوفا پیشه بدینسان ز چه چه چور شدی  
 تنگ شد و سعت یترب ببلال حبشی  
 ز نبی مسجد و محراب نمی خالی دید  
 کرد هجرت ز مدینه بسوی کشور شام  
 گفت باوی نبی امی مکی در خواب  
 که جفا کرده که از مرقد من دوو شدی

کرد از شام بفرمان رسول مختار  
گفت روزی بعلی فاطمه با دردو مال  
غم هجران نبی ساخته پر خون جگر  
ز علی کرد بلال از پی تسکین بتول  
شد چه آواز بلال از پی تکبیر بلند  
صوت تهلیل چو برداشت بتوحید اله  
بعد توحید خدا چون پی تکمیل اذان  
یاد ایام پدر کرد و بر آورد خروش  
گشت دامان وی از خونجگر مالامال  
ابدربغا که مرا شد جگر از غصه کباب  
که بد آنغمزده را هر قدمی مد نظر  
فرصت گریه نمیداد بر آن طفل صغیر  
بلکه مهربانگر نام حسین را زبان  
زد شرر بر جگر او یکی از بی ادبی  
گشت در شام چو آرامگه آل رسول  
یکی از لشکر بیدین یزید مردود  
کلین اسیران که چو شیرند بقید زنجیر  
آنکه بنمود زن و مرد شما را بجهان  
ز بی کینه دیرینه این بد عملی  
جمع گشتند یهودان سپه دل بتمام  
آن یکی سنک زد آن سوختگان را بر سر  
آن یکی آتش بیداد بنی بر میزد  
داد از آن لحظه که باروی بسان خورشید  
هر طرف کرد نظر حوصله شد بر او تنک

باز رو سوی مدینه دل بی صبر و قرار  
که فتاده بسر من هوس صوت بلال  
خواهم از او شنوم نام نکوی پدرم  
آخر از کثرت اصرار بناچار قبول  
بانک تکبیر دل فاطمه از جای بکند  
روز شد در نظر فاطمه چون شام سیاه  
برد با گریه بلال اسم محمد بزبان  
رفت طاقت ز دل فاطمه و شد مدهوش  
از اذان گفتن خود شد زمجن لال بلال  
یادم آمد زسکینه بره شام خراب  
بسر نیزه خولی سر پر خون پدر  
سیلی شمرستم پیشه مردود شیرین  
آمدی بر سر او از همه سو کعب سنان  
خارجی گفت با اولاد رسول عربی  
در گذر گاه یهودان بنمودند نزول  
اینچنین کرد ندا سوی زن و مرد یهود  
همه هستند ز نسل علی خیبر گیر  
قتل و غارت همگی را بطریق عدوان  
حالیا وقت تلافی شده از آل علی  
پی آزار حریم نبوی از سر بام  
دیگری خاک بیفشاند و دگر خاکستر  
بسر عترت مظلوم پیمبر می زد  
کرد جا زینب دلخون شده در بزم یزید  
ز تماشایی انبوه بصارای فرنک

برد بی طاقنی وی ز کفش صبر عنان  
 آن زمان دل بپر دختر زهرا بطیید  
 شد سراسیمه و مانند سپند از جاجست  
 باز از خوف نظر کردن حضار نشست

(صامتاً) حشر ز اشعار تو کرده است قیام

بهر آنست که یکبار کنی ختم کلام

(روایت مهراج)

روایتست که ختم رسل شب مهراج  
 بی هر وحدت یکتا چنان شد احمد غرق  
 پس از افاضه فیض حضور و قرب وصول  
 در آسمان چهارم ز فلک او ادنی  
 جناب موسی عمران بتهنیت بگشاد  
 سؤال کرد که ای رهسپار عرش عظیم  
 جواب داد که بر من خدای پاک و دود  
 قرار داد که پنجاه وقت - بهر نیاز  
 کلیم گفت که ای برج اختر رفعت  
 بسوی حق پی تخفیف حال رجعت کن  
 چهار بار نبی نزد حضرت یکتا  
 بآنجناب بهر نوبت از خدای مجید  
 برای خواهش احمد نماز آخر کار  
 نمود در ره امت تحمل زحمت  
 ولی بهاریه از لشکر عبید زیاد  
 طلب نمود حسینش چو ظهر عاشورا  
 جواب داد لعینی از آن گروه جهود  
 دو تن زیور و انصار سبط پیغمبر

چو از تقرب ایزد نهاد بر سر ناج  
 که غیر میم احد را نماید ز احمد فرق  
 که کرد قوس صعودش بسوی خاک نزول  
 رسید چون مه افلاک لیلۃ الاسری  
 لب مبارک خود از پی مبارک باد  
 چه کرد بانوز الطاف کردگار کریم  
 ز مرحمت در احسان و بذل وجود گشود  
 کنند هر شب و روز امتم ادای نماز  
 بامت تو نمیباشد آنقدر طاقت  
 برای امت خود از خدا شفاعت کن  
 نمود روی شفاعت بخواهش موسی  
 نوید بخشش و تخفیف و فیض و لطف رسید  
 به پنج وقت ز پنجاه وقت یافت قرار  
 که تا کنند تلافی بعترتش امت  
 کسی بسبب نمی مهلت نماز نداد  
 پی نماز امان از جماعت اعدا  
 که ای حسین نماز تو کی بود مقبول  
 په پیش تیر بالا جان خود نمود سپر



ز قحط آب بجای وضو برای نماز  
 اقامه گفت علی اکبر از برای پدر  
 چگویم آنکه شه دین چگونه کرد نماز  
 بلند بود ز تکبیر خصم غرض تیر  
 بدین طریق جماعت نماز ظهر اداء  
 که زیر خنجر شمر شیر تنها بود  
 ز خون گرفت برای نماز عصر وضو  
 گهی ز تشنه لبی دست را ز جان هیشست  
 همه چو مار گزیده به الامان و فغان  
 میان دامن وی شاهزاده عبدالله  
 بلند کرد بروی دو دست طفل صغیر  
 گذشته بود نماز وی از قیام قعود  
 گهی بفکر غم امت پیمبر بود  
 بی رکوع و سجود گاه راست شد گه خم  
 دمی دگر ز عطش زیر تیغ عش میگرد  
 گهی نظر بدرخیمه سوی زینب داشت  
 که از جفا سر او را نمود شمر جدا

بفرق (صامت) بیچاره عاقبت شد خاک

ز قتل زینت آغوش سید لولاک

« معجزه حضرت موسی بن جعفر (ع) »

حضرت موسی جعفر شه اقلیم حجاز  
 کودک خورد به پیرامن وی چند تنی  
 مرده افتاده در آن بادیه بر روی زمین  
 گشته دامان وی از خون جگر مالامال

بخاک کرد نیمه امیر ملک حجاز  
 کشید صوت اذان قاسم حزین ز جگر  
 ز خوف تیر مخالف که بود در پرواز  
 چسان نماز که از کربلا بجرخ اثیر  
 نمود همراه اصحاب سید الشهداء  
 ولی بعصر نمازش دگر فرادا بود  
 بظهر کرد نیمه اگر ز ظالم عدو  
 گهی ز خون جبین آبروی خود میبجست  
 مخدرات حریمش بجای ذکر اذان  
 کشید جای اقامه خروش و ناله و آه  
 بجای بستن احرام و گفتن تکبیر  
 ز ضرب چکمه شمر ستمگر مردود  
 پی قنوت گهی راز جوی داور بود  
 درید تیر سه شعبه چو ناف او از هم  
 بزیر لب نفسی ذکر العطش میگرد  
 گهی بشمر سخن بهر آب بر لب داشت  
 بسجده بود سر آن شهید راه خدا

بشنو این معجزه از شاه سریر اعجاز  
 دید در مکه بنزدیک منا پیره زنی  
 ماده گاوی پیر آن زن محزون غمین  
 پیر گاو آن زن دلسوخته با این اطفال

حجة بالغه آن مظهر لطف باری  
گفت ای زن زچه گریانی و اندوه تو چیست  
گفت این چند تن کودک مهجور یتیم  
شوهرم مرده و میبود ابا عرش سریر  
از سیه بختی ما سوخته جان نو مید  
گفت با آن زن گریان زغم افسرده  
گفت ای مرد ترحم نکنی چون تو بما  
باز فرمود در درج ولایت با زن  
بهر تو زنده کنم گاو تو را گر خواهی  
گفت زن گر زغمم بازرهانی چه غمست  
آن شهنشاه که در مصر وفا بود عزیز  
گاو از معجزه سبط رسول دو سرا  
گشت آن زن بهوا داری آن عیسی دم  
اینهمان پاست که در کنده هرون شریب  
که فرستاد کتیزان پی خدمت بهرش  
که روان کرد ز عدوان بیر حجت حق  
که طالب کرد پی قتل شه عرش اورنگ  
در غربی بجز از لطف خدا یار نداشت  
بجز از ناله زنجیر جو مرغ قفسی  
آب گردید ز صدمه بدن لاغر او  
آخر از زهر جهانسوز بملک بغداد  
چهار جمال فرستاد بخت هارون  
شیعیان زینغم عظمی چه خیر دار شدند  
هود و عنبر همه با گریه بمچمر کردند

کرد رو جانب آن زن ز پی دلداری  
ایندل افسرده یتیمان پریشان از کیست  
هست اطفال من بیوه نالان الیم  
شیر این گاو معاش من و اطفال صغیر  
مرده این گاو دگر گشته زما قطع امید  
شاید این گاو تو الحال نباشد مرده  
هنما مسخره بر من دگر از بهر خدا  
هست با سرعت تأثیر دعائی بامن  
تا شود بر تو عیان دعوی سر الهی  
تو کریمی و سزاوار کریمان کرمست  
زد بدانگاو سرپائی و فرمود که خیز  
زنده گردید و پیا خواست بفرمان خدا  
با یتیمان دل افکار پریشان خرم  
بود نه سال ببغداد بقید زنجیر  
تا کند هتیم و او فکند از نظرش  
آن سیه روی پی مضحکه سر گین بطبق  
همچو خود چند نفر کافر بیدین زفرنگ  
مونس خلق خدا یاور و غمخوار نداشت  
بهر آن شاه نبود همدمی و هم نفسی  
گشت کاهیده به زندان بلا پیکر او  
زیر زنجیر ستم موسی جعفر جان داد  
بهر دفن بدن مظهر ذات بیچون  
همه با هم پی دفن تن او یار شدند  
خاک محنت بزازیش همه بر سر کردند

دفن کردند بعزت تن آن کوهر پاك  
هیچکس بیكس و مظلوم نرفت از دنیا  
آنکه پرورده دوش نبی اطهر بود  
بدن بیسر او ماند سه روز از ره کین  
سازبان کرد جدا در عوض غسل و کفن  
عوض دفن تن سبط رسول خاتم  
خواهرش با دف و با چنگ و رباب  
يك پسر داشت گرفتار سپاه دشمن  
مخزن آن گهر پاك شد از نذر دل خاك  
بخدا در همه عالم چو عزیز زهرا  
خاك پایش بسر روح الامین افسر بود  
بعد قتل از ستم شمر ستمگر بزمین  
بهر انگشتی انگشت شریفش ز بدن  
گشت چون سر مه ز جولان سم اسب ستم  
رفت از کربلا تا بسوی شام خراب  
پا به زنجیر و غل و جامعه اش در گردن

روز و شب باتن تبار و پریشان و ملول

همچو (صامت) بعزاداری دلبنده رسول

« نامه نوشتن فاطمه صغری به پدر »

روایتست که چون از وطن نمود سفر  
علیه دخترکی در مدینه فاطمه نام  
همیشه با تن تبار و اشک و ناله و آه  
بفکر اینکه رسد از پدر باو خبری  
بفکر آه جهانسوز اهل راز نداشت  
نشسته بود شب و روز با هجوم بلا  
نوشته بود یکی نامه آن علیه زار  
عریضه ورقش پرده دل غمناک  
کتابتی کلماتش همه شرر انگیز  
اراده داشت که آن نامه را بهانه کند  
حکایت دل پر خون خواتش سر تا سر  
گرفت یکعربی نامه را از آن دلخون  
نمود طی ره مقصود روز شب ز وفا  
بسوی کربلا آن امام تشنه جگر  
بجای ماند از آن شهریار عرش مقام  
براه کربلا مانده بود چشم به راه  
مدام داشت مویا اساس نوحه نوگری  
بیچاره دل افسرده دلنواز نداشت  
در انتظار پدر چشم سوی کربلا  
برای خسرو لب تشنه باتن تبار  
مدادش از اثر خون دیده نمناک  
عبارتش همه پر حسرت و قیامت خیز  
بکوفه نزد پدر قاصدی روانه کند  
نوشته بود در آن نامه از برای پدر  
بعزم کربلا گشت از مدینه برون  
بدشت مباریه آمد بظهر عاشورا

بساتیبیکه ز بیداد خاق کوفه و شام  
عزیز فاطمه لب تشنه و غریب و وحید  
عرب دو دست ادب را بسینه نزد امام  
شاه شهید دم عیسوی زهم بگشود  
بگریه گفت که ای قاصد خجسته پیام  
ز چهره تو هویدا بود بوجه حسن  
نمود عرض که ای مظهر صفات خدا  
گرفت از عرب آن شاه بی سپاه و حشم  
بدور خویش زنان را تمام جمع نمود  
نوشته بود در آن نامه کای جناب پدر  
نما مرا ز وفاسر بلند نزد کسان  
بگو بحضرت عباس کای عموی رشید  
فدائی سرو جان تو باد جان و سرم  
اگر بکربلا گشته قاسم داماد  
زند همیشه مرا مرغ روح در تن پر  
بگو باکبر یوسف جمال مه سیمما  
مرا بسر هوس دیدن سکینه بود  
گم بدامن او جای تا بدون تعب  
پدر ز جانب این غم رسیده ما یوس  
از این علیه هجران کشیده بیمار  
شها (بصامت) حسرت نصیب کن نظری  
گناهکارم و غیر از تو عذر خواهی نیست  
بحق اکبر در خون طپیده بی سر

(نازل شدن ملک حضور فخر کائنات)

روایت است که روزی خلاصه کونین

شهید گشته محبان شاه تشنه تمام  
ستاده بیکه و تنها بنزد جیش یزید  
نهاد کرد بدان شاه کم سپاه سلام  
بلطف خاص جواب سلام او فرمود  
تو کیستی که نمودی بدین غریب سلام  
حدیث محنت و اماندگان اهل وطن  
مراسم نامه از نزد دخترت صفرا  
کتابت و دل پر خون روانه شد بحرم  
ز روی نامه صفرا ز مهر مهر گشود  
نموده زچه از این علیه قطع نظر  
سلام من وعمو ها و عمه ها برسان  
ز دوری تو ز دنیا بریده ام امید  
عمو بکربلا کن حمایت پدرم  
عروس را بده از جای من مبارکباد  
ز حسرت گل روی برادرم اکبر  
بیا مرا ز مدینه ببر بکربلا  
ز زندگی دل من سیر در مدینه بود  
بیا مرا برسان پیش عمه ام زینب  
دو دیده های علی اصغر صغیر بیوس  
رسان سلام بنزدیک عابد تبار  
که در عزای تو دارد همیشه نوحه گری  
مرا بروز قیامت دگر پناهی نیست  
مکن ز جانب این روسیاه قطع نظر

(نازل شدن ملک حضور فخر کائنات)

جناب احمد محمود سید الثقلین ص

به حجره بود بر ام سلمه اش منزل  
پس از سلام و درود و تحیت بی حد  
که من یکی ملکم از گروه کروبین  
بسی بدرک حضور تو آرزو دارم  
شنید چون سخن وی پیمبر رحمت  
بروی غیر چه ابواب حجره را بستند  
که ناگهان ز در حجره شاه مظلومان  
زام سلمه چو احوال مصطفی پرسید  
برای آنکه بامر نبی شتاب کند  
شنید صوت حسین را چو سید دوسرا  
که ای حسین با ای تو مونس جانم  
نوان حجره حسین شد روان و کرد سلام  
بغل گشود حسین را ببر کشید چو جان  
لبش نهاد بلب بوسه زد بتارک او  
کشید دست گهی بر سلاسل مویش  
شد آن ملک بتعجب ز احترام حسین  
سؤال کرد بحیرت ز خواجه لولاک  
عجب محبت سختی با این پسر داری  
بعضو عضو جنابش همینکه بوسه زنی  
جواب داد رسول خدای عالمیان  
رخش چگونه نبوسم که هست دلبندم  
همین پسر که تو بینی بود عزیز خدا  
شنید نام شفاعت چو از رسول الله  
سؤال کرد بحیرت ز سید نقابین

که از فلک ملک می شد بحضورش نازل  
نمود عرض بنزد رسول فرد صمد  
نکرده ام ز فلک تا کنون گذر زمین  
بخدمت تو بسی عرض و گفتگو دارم  
به ام سلمه فرمود تا کند خلوت  
میان حجره بر ازون نیاز بنشستند  
نمود دیده بدیدار جد خویش عیان  
پی جواب شه تشنه راه چاره ندید  
اراده کرد که آن شاه را جواب کند  
صدای خویش بر آورد از درون سرا  
بیا بیا که رهجر تو سخت نالانم  
رسول حق ز ملک قطع کرد زود کلام  
نمود قامت رعنائش زینت دامیان  
نهاد سر بر سینه مبارک او  
گهی چو سبب بهشتی نهوده می بویش  
اگر چه آگهیش بود از مقام حسین  
که ای طفیل وجود تو خلقت افلاک  
که باشد از که تو از تبه اش خبر داری  
سپند اشک بر روی چو مچهرش می کنی  
که هست جسم مرا این پسر مقابل جان  
بدیدن رخ او در زمانه خرسندم  
که کرده است حق او را شفیع روز جزا  
ملک بروی حسین کرد خیر، خیره نگاه  
که هست این مه تابان مگر امام حسین

رسول گفت چه دانسته تو نامش را نمود عرض ملک با جناب پیغمبر برای تغزیه این پسر به هفت سما که گریه خیل ملائک بدانجناب کنند شنید فخر امم از ملک چو اوصافش بخاطرش مگر آمد ز ظهر عاشورا بنیزه تکیه چو از بهراستراحت کرد رسید سنک چو آن شاه را پیشانی برای شکر شهادت بذکر بسم الله گرفت خون جبین چشم آ عزیز زهن چو دامنش زپی اخذخون روان گردید که ناگه از طرف آن سپاه بی ایمان چو تیر گشت رها از کمان آن بیدین بناف و بر شکم شاه اکتفا چو نکرد زمانه تنک چنان بر عزیز زهرا شد هر آنچه خواست که بیرون کشد خد نک از دل نهاد سر بسر زین عزیز رب و دود ز جای ناوک آن تیر خون فواره گرفت چو ذوالجناح دگر دید پایداری نیست دو دست در جلو و دل بخاک با بعقب که صالح بن وهب از کمین سمند بتاخت بزد ز کین بتهیگاه آن امام مین شکست شمر لعین حرمت پیغمبر را شها ز بهر شفاعت کنونکه سردادی

چگونه یافته رتبه و مقامش را که ای زحمله کونین بهتر و مهتر بهر سمائی هفتاد منبر است پیا شهید آل محمد بوی خطاب کنند گشود پرهنش بوسه داد بر نافش که گشته خسته حسینش ز کوشش اعدا ابوالحنوق یکی سنک کین حوالت کرد شکست تارک پاک عزیز ربانی گشود لب که «علی ما رسول الله» برای اخذ همان خون گرفت پیراهن ز زبیر دامن او ناف او عیان گردید نهاد تیر سه شعبه یکی لعین بکمان نمود جای بناف مبارک شه دین ز مهره کمرش تیر سر برون آورد که ناله همدم سکان عرش اعلی شد نشد میسر و گردید کار او مشکل ز پشت سر بتعب تیر را برون بنمود عزیز فاطمه از زندگی کناره گرفت برای را کب خود طاقت سواری نیست نهاد تا نهدش در زمین بدون تعب بقصد پهلوئی سلطان دین سنان افراخت فتاد عرش خدا زان سنان بروی زمین بقتل زاده زهرا گرفت خنجر را براه امت عاصی سر و پسر دادی

کشی بتخت شفاعت چو جا توای سرور  
 به رستخیز قیامت بعرضه محشر  
 بشیعیان در الطاف و مرحمت واکن  
 یکان یکان همه را نزد خویش ماواکن  
 کشند جانب دوزخ مرا چو از چپ راست  
 بگو که (صامت) مداح کمترین سگ ماست  
 ( در وضو گرفتن فخر امام ص )

روایتی بنظر آمد از حیات قلوب  
 که شد بیادیه روزی رسول فخر انام  
 ز بعد سنت قیلوله و فراغت خواب  
 چو آب مضمضه را کرد از دهان جاری  
 علی الصبح همان خار گشت بار آور  
 چنانکه گشت زطوبی و خاد ضرب مثل  
 گرسنه سیر نمودی و تشنه را سیراب  
 زمین میوه او منتفع صغیر و کبیر  
 قبیله که در اطراف او معین بود  
 ز اهل بادیه هر کس که بود در هر جا  
 جهان زیر تو او جمله غرق در نعمت  
 ز بعد مدت چندی شد آن درخت نزار  
 شدند اهل قبیله از آن سبب حیران  
 خیر رسید بناگاه که سید لولاک  
 از این قضیه بسر رفت مدت سی سال  
 دوباره زینت و حسن و طراوتش کمشد  
 تمام رشته بار و برش گسیخته شد  
 خیر مقارن اینحال باز شد مسموع  
 از آن بعد دگر آن درخت میوه نداد  
 که هست راوی اینقول ابن شهر آشوب  
 بسایه شجری لحظه گرفت آرام  
 طلب نمود برای وضوی سنت آب  
 نمود آب سرایت بیوته خاری  
 بسی بلند و تناور بقدرت داور  
 بیوی میوه او عنبر و زطعم عسل  
 شفای جمله امراض سخت از هر باب  
 زبرک او شده پستان هر غنم پر شیر  
 زهر بلیه در آن روزگار ایمن بود  
 زبرک وی همه بردند از برای شفا  
 زمانه را شده اسباب رحمت و برکت  
 چنانکه از غم معشوق عاشقی بیمار  
 که شد بهار درخت از چه رو بفصل خزان  
 کشید رخت محن از جهان بدامن خاک  
 که بود حال درخت آن زمان بدینمه نوال  
 اساس خرمی وی شکسته در هم شد  
 چو اشک غمزدگان میوه هاش ریخته شد  
 که قتل شوهر زهر ابکوفه یافت وقوع  
 در شکفتگی اصلا بروی خود نگشاد

بغیر برگ دگر کس از او ندیدم  
که خشک گشت بیکباره آندریخت تمام  
چو کاینات لباس عزا بتن پوشید  
فتاد زلزله بر ساکنان ارض و سما  
عجب شبیه بود این درخت را مطلب  
چه دید بیکس و افسرده شاه مظلومان  
فغان کشید ز دل آه بیکسی سر کرد  
که ای زجد و پدر یادگار دیرینه  
چو از جهان بچنان رفت جدا پهر من  
هنوز بود ز جدم پیر لباس عزا  
دل ز محنت بیمادری بتاب آمد  
ز بعد باب گرامی فزوده شد محنت  
بهر بلیه و هر داغ صبر میکردم  
بخویش گفتمی از بعد مادر و پدرم  
ز رفتن تو من زار دل دونیم شدم  
کنم خیال که امروز رفته مادر من  
بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم  
ز خود گذشته باطفال بیکست چکنم  
شهید کربلا در تسلی زینب  
جهان نکرده وفائی بمادر و پدرم  
تمام سائر صهبای مرگ نوشیدند  
چسان براه خدا جان و سر فنا نکنم  
شهیدگر نشوم پس بدوستان چکنم  
تو نخل ماتم داغ فراغ را دوری

از این مقدمه بگذشت روزگار دگر  
قدش معاویه خم شد ز محنت ایام  
ز برگ و ریشه وی خون تازه میجو شید  
که کشته شد شهب تشنگان بکربلا  
بداستان وداع حسین با زینب  
نموده روی شهادت ز خیمه در میدان  
بگریه روی تضرع سوی برادر کرد  
میاد آنکه دعوی بی رخ تو بنشینم  
تو بودی و پدر و مادر و برادر من  
که خون جگر شدم از داغ مادرم زهرا  
پی تسلی وی درد و داغ باب آمد  
که شد ز سوده الماس خون جگر حسنه  
فغان بیکسی از دل برون نیاوردم  
خدای کم نکند سایه حسین ز سرم  
کنم خیال که امروز من یتیم شدم  
شهید زهر شده از جفا برادر من  
ز رفتن تو من بینوا چه چاره کنم  
در این زمین به یتیمان نورست چکنم  
بگریه گفت که ای دختر امیر عرب  
مگر ز جد گرام تو من عزیزترم  
ز دهر دیده حق بین خویش پوشیدند  
بوعناء که بحق کرده ام وفا نکنم  
بعاصیان و محبان و شیعیان چکنم  
ز بعد من به یتیمان بی پدر پدری



جان من نگذاری که اشکبار شوند  
 موی سکینه من کس بیدنگاه کند  
 گوی ظالم از این در بدر چه میخواهی  
 زرگوار خدایا بحق آل عبا  
 اشک و آه دل و چشم زینب غمگین  
 آفتاب قیامت شفیع کبری  
 حق حجت کبرای شاه تشنه جگر  
 آب روی تمام مغربان درت  
 که امتان نبی را غریق رحمت کن  
 رای توشه راه سعادت ازلی  
 خوف مرگ دل شیخ و شابایمن کن  
 ه. میخوف قیامت که هست پر تشویش  
 گویمت که نظر بر اطاعت ما کن  
 غیر جرم و خطا نیست هدیه در چنگ  
 غیر اینکه ز عصیان هلاک میآید  
 رفور رحمت تو کرده عاصیان مغرور  
 عین بما که بدیم ای مهیمن علام  
 شده است (صامت) دلخسته همچو نبی بنوا

زیبکسی ببر خلق خواری زار شوند  
 کز آن نگاه دل زار وی تباہ کند  
 از این ستمزده خون جگر چه میخواهی  
 بحق خون شهیدان دشت کربلا  
 بیبکسی و اسیری عترت یاسین  
 بدل شکسته غمگین حضرت زهرا  
 شهید تیر خدنگ جفا علی اصغر  
 که بسته اند کمر بهر بندگی ببرت  
 بشاهراه طریق هدی هدایت کن  
 زیاده ساز ولای علی و آل علی  
 بروی شاه نجف چشم جمله روشن کن  
 عنایتی که بمنزل رسیم بی تشویش  
 بما ز رحمت خویشتن مدارا کن  
 بود بنزد تو ما را ز هدیه خود ننگ  
 دگر چه کاری از این مشیت خالک میآید  
 که گشته از ره توفیق نیکنامی دور  
 بلطف خویش نگه کن بعاصی گمنام  
 که هست در دل وی آرزوی کربلا

بر آرحاجت او را تو ای خدای غفور

رضامباش که این آرزو برد در گور

( در بیان رحلت پیغمبر رحمت صلی الله علیه و آله وسلم )

مسافر سفر قرب لیلة الاسری  
 از این سراچه اندوه و غم برون تازد  
 یکی بیاب رسالت نمود دق الباب

روایتست که چون از جهان حبیب خدا  
 رسید وقت که قلب زمانه بگدازد  
 بیستر مرض افتاده بود بانب و تاب

جناب فاطمه در پشت در نمود گذار  
 جواب داد که ای خانواده عصمت  
 پی جواب جوان عرب جناب بتول  
 برفت و بعد زمانی نمود باز دگر  
 در آن زمان شه امی لقب بهوش آمد  
 که زودتر یشتابید و در فراز کنید  
 که او بهمزن مجموعه جماعاتست  
 بهیچکس نسپرد چنین طریق ادب  
 نمود قابض ارواح اذن چون حاصل  
 سلام کرد و دودست ادب بسینه نهاد  
 پیام داد ز حق کی شفیع خلق الله  
 گرفت صدر اهم مهلتی ز عزرائیل  
 بجبرئیل بفرمود سید دو سسرا  
 بگفت بهر ورود تو ایفک رتبت  
 ز نزد حضرت عزت برای عزت تو  
 بگفت چیست بشارت از خدای غفور  
 بگفت باز نشاندم حرارت نارین  
 چو حور کرده مزین رخ از شمع غلامان  
 ز پیشتر ز تو و امت بروز قیام  
 بگیر دار صف حشر و شورش محشر  
 جواب داد نبی کی امین وحی خدا  
 بگفت ای بقدر دلت دگر چه غمست  
 جواب داد که ای پیک حضرت عزت  
 نهاد روح الامین پس پیام یکتا را

ز راه کوفتن در نمود استفسار  
 مراست عرض نهانی بشافع امت  
 بگفت نیست در این حال وقت اذن دخول  
 پی گرفتن اذن دخول حلقه در  
 بسوی فاطمه باناله در خروش آمد  
 بروی پیک خدا باب حجره باز کنید  
 سفیر مرک و شکست اساس لذانت  
 ز ماسوی بجز از من نکرده اذن طلب  
 پیکای بوس رسول خدای شد واصل  
 ز روی شاهنده مقصود خویش پرده گشاد  
 گرت بسر هوس وصل ماست بسم الله  
 که تا رسید برش جبرئیل با تعجیل  
 مرا چگونگی نهادی در این زمان تنها  
 بدم مباشر اسباب زینت جنت  
 مرا بشارت بی حد بود بخندمت تو  
 بگو بمن که شود بلکه دل زغم مسرور  
 صفا و روح فزودم بیباغ علین  
 زده ز شوق صف و دیده در رهت حوران  
 بود بسایر امت دخول خلد حرام  
 نخست تاج شفاعت تورا بود بر سر  
 گذشت زینهمه ام عقده ز دل بگشا  
 که بعد از این همه قلب تو باز پرالمست  
 غم دگر بدلم نیست جز غم امت  
 بیداد تسلیه « ربك فترضی » را

بگفت غم مخور ای غمگسار پیرو جوان  
 ز اهل معصیت اینقدر خواهدت بخشود  
 هزار خاك ندامت به فرق امت تو  
 دو چیز را بامانت گذاشت آن سرور  
 شکست بعد نبی حرمت کلام الله  
 روایتست که چون بیکس غریب وحید  
 نهاده بود بهم هر دو دیده حق بین  
 گشوده چشم و نظر کرد شمر بیدینرا  
 که ایشده ز خدا و رسول بیگانه  
 جواب داد بلی می شناسمت ای شاه  
 علی بود پدر و فاطمه است مادر تو  
 بگفت حال که در کشتنم تراست شتاب  
 بطعنه گفت که داری گمان تو ای سرور  
 بگو بیاید و بنشانند از جگر ثابت  
 کشید خنجر از بهر قتل آن امام ام  
 بسست (صامت) از این ماجری که لال شوی

که روز حشر خداوند قادر منان  
 که تارضا شوی و قلب تو شود خشنود  
 چگونه آب نگردند از خجالت تو  
 کتاب و عترت خود را بگفته داور  
 چو قلب عترت پاکش بدشت کریبلا  
 بخاک ماریه بنمود جا حسین شهید  
 که دیدسینه مجروح خویشن سنگین  
 بگفت آنسگ بیشرم زشت آئین را  
 مرا شناسی و لب تشنه میکشی یانه  
 توئی حسین و بود جد تو رسول الله  
 ندارم از همگی باک و میبرم سر تو  
 حرارت جگرم را نشان زقطره آب  
 که هست باب گرام تو ساقی کوثر  
 کند ز آب بهنگام مرگ سیراب  
 اساس خرمی کائنات زد بر هم  
 اگر زیاده پی شرح این مقال شوی

« در بیان روایت ام حبیبه »

روایتست چنین از شفیعه دوسرا  
 که داشت خادمه در سرای عز و شرف  
 ز هر صفت که کنی وصف او بحسن تمام  
 باستانه آن مهر آسمان رفعت  
 چو در تمام صفات حسن حسن دیدش  
 بحارث بن و کیده ز التفات مزید  
 بکوفه برد و گرامی نمود و محترمش

جناب فاطمه ام الائمة النجبا  
 بیحرر پرورشش داد جا چو در صدف  
 گرفته ام حبیبه از آن مخدره نام  
 نهاد مدت چندی سراز پی خدمت  
 بتول بر حسن هجرتی بیخشیدش  
 حسن زمرحمت ام حبیبه را بخشید  
 نمود از سر تعظیم بانوی حرمش

نمود بهر رهائی شوی خود زینب  
 وفا بقدیبه‌ری چون نداشت آنزروسیم  
 بیادگار بدش از خدیجه يك چندی  
 برون نمود زگردن نهاد بر سر زر  
 فتاد چشم نبی چون بسوی گردن بند  
 چرا که یاد زعهد خدیجه خاتون کرد  
 بگریه گفت بنزد مهاجر و انصار  
 که یادگاری مادر نموده است روان  
 چو آنجناب بدیدند زار و خسته شده  
 بی تسلی ختم رسل ثنا گفتند  
 که ما ز شوهر زینب امید ببریدیم  
 روانه کن بر فرزند خود گلو بندش  
 درین و درد که اینجا دل رسول خدا  
 دمی که شمر سیه روی هتک حرمت کرد  
 میان خیمه مکان داشت عابد بیمار  
 بهابدین چو نظر کرد خولی بیباک  
 ز اهلیت نبی وقت غارت دشمن  
 نخست خولی بی آبروی ننگ عرب  
 ستمگری زبنی زهره کفتری میشوم  
 ز گوش سوم آن گوش کن بآه و فسوس  
 که ظالمی بوی اندر خیم گشت دچار  
 فکند کمب نی آن بیحیا ببازیش  
 ببرد مقنعه با گوشواره از گوشش  
 چو هوش آمد بنشسته دید با شیون

قلیل سیم و زری با هزار رنج و تعب  
 که در خلاصی شوهر نمایش تقدیم  
 کزیده هر سله قیمتی گلو بندی  
 روانه کرد بیشر بر جناب پدر  
 دلش به جمر غم گشت شعله و رچو سپند  
 سرشک دیده خود را چورود چه چون کرد  
 که گشته تنك ببینید چون بزینب کار  
 برای قدیه شوهر بدیده گریان  
 برای غصه زینب دلش شکسته شده  
 تمام خدمت سلطان انبیا گفتند  
 فدای او بتو ای شهریار بخشیدیم  
 خلاص کن زالم قلب آرزو مندش  
 بدست آمد و بشکسته شد بکربلا  
 بخیمگاه حسین رو برای غارت کرد  
 بروی کهنه حصیری شکسته و تمدار  
 حصیر را بکشید و تنش فکند بخاک  
 دریده شد زپی گوشوار گوش سه زن  
 درید گوش ستم دیده جهان زینب  
 ز گوش کرد برون گوشواره کلثوم  
 ز قول فاطمه بی‌نوای تازه عروس  
 اراده کرد که سازد بسوی دشت فرار  
 بخاک داد مقام و فکند بر رویش  
 سر برهنه بخاک او فکند مد هوشش  
 خمیده زینب و رأسش گرفته در دامن

گریه گفت که ای عمه الم پرور  
ریخت زینب غمدیده از جگر خوناب  
بسر برهنگی از خاطرت پریشانست  
بیا بپوش مرا کهنه معجری بر سر

برو سپهر که بنیاد تو خراب شود

بسان سینه (صامت) ذلت کباب شود

« مغلوب شدن خالد بن ولید »

روایتست که بوبکر دون جواز دغلی  
برای تقویت کار آن پلید شریر  
که تاعلی بجهان زنده است نزد عوام  
نباید آنکه علی را گذاشت مأمونش  
فرار داد ابوبکر زشت حیلت ساز  
کنند شیر خدا را بوقت سجده شهید  
بوقت صبح که اندر نماز شد مشغول  
چرا که گشت ابوبکر بی وفا خائف  
بزور بازوی سر پنجه یداللهی  
نداده بود سلام نماز آن غدار  
که زینهار مشو خالد بخود مفرور  
پس از نماز علی کرد رو باین ولید  
جواب داد که مأمور گشته بودم من  
نگشته بود ابوبکر گر مرا ناهی  
شد از روان علی زینسخن بلند خروش  
زهم گشود دوانگشت خویش شیر خدا  
چنان گشود گلوگاه آن سگ بی دین  
شکوه حیدری آنسان بدان مخنت کرد

نمود غصب خلافت پس از نبی ز علی  
نمود زاده خطاب این چنین تقریر  
بیا خلافت نا حق نیاید استحکام  
باجتماع بیاید که ریختن خویش  
که وقت صبح بدادم جو من سلام نماز  
زند بگردن او تیغ خالد بن ولید  
ز فعل خویش پشیمان شد آن ظالم جهول  
که گر علی شود از کارهای او واقف  
کند خراب جهان را ز ماه تا ماهی  
بسوی خالد بی آبرو نمود اخبار  
مکن اراده بامری که کردمت مأمور  
زوی حقیقت این امر ونهی را پرسید  
جدا کنه سر مهر افسر تورا از تن  
نمی نمودمی از کشتن تو کوتاهی  
حمیت اسداللهی آمد اندر جوش  
پشت گردن خالد نهاد او ز قفا  
که همچو سکه منقوش گشت نقش زمین  
که جامه رابتن محس خود ملوث کرد

چو سابه در قدم آن شه سپهر جناب  
 همه بناده و سودند دیده بر قدمش  
 برای حرمت قبر رسول رب مجید  
 دو کس بقتل علی در نماز شد عازم  
 نکشت خالد اگر از مراد خود دلشاد  
 برای سجده قدش بر حق چو خم گردید  
 بقلب پاک نبی شعله بیدریغ افکند  
 علی ز ضربت شمشیر وی زدست افتاد  
 برفت اوج فلک داد و شیون اصحاب  
 بساکنان سما زین صدا گزند آمد  
 سر برهنه دویدند بسا غم و شیون  
 چو بر سر پدر خویش رهسپار شدند  
 سرشک چشم حسین گشت غیرت عمان  
 بسوی خانه چو بردند نعش میر عرب  
 دو دیده را پی نسکین بیکسان وا کرد  
 گشود طایر روح امام جن و بشر  
 دل حسین و حسن گشت ازالم پر خون  
 فدای آن تن بی سر که بدربنج و تعجب  
 کسی نبود که گیرد برای او ماتم  
 نه مادری که کشد در عزای او معجز  
 نه همدمی که نماید فغان بماتم او  
 نبود بر سر نعش معین و یار و حبیب  
 بجای دفن و کفن شد تنش رسم ستور

بالتماس فتادند هر يك از اصحاب  
 بحق تربت ياك رسول حق فشمش  
 گذشت از سر تقصیر خالد بن ولید  
 بکیست خالد و آن دیگر یست بن ماجم  
 رسید نسل مرادی ز فعل خود به مراد  
 بقتل شه قد آن بی حیا عام گردید  
 بفرق بن عم و داماد وی چو تیغ افکند  
 بر کن اول ارکان دین شکست افتاد  
 گرفت موج شطخون بدامن محراب  
 ندای « قد قتل المرتضی » بلند آمد  
 پی تفحص حال پدر حسین و حسن  
 بدرد بی پدری هر دو تن دچار شدند  
 حسن گرفت سر باب خویش بر دامان  
 کشید معجز بیطاقتی ز سر زینب  
 ز گریه زینب و کلاوم را تسلی کرد  
 ز ملک جسم سوی شاخسار طوبی پر  
 با احترام نمودند باب خود مدفون  
 بخاک کربلا بیکفن سه روز و سه شب  
 و یا بروی جراحات وی نهاد هر هم  
 نه خواهری که تواند زند بسینه و سر  
 دمی نهاد سر او را ز مهر بر زانو  
 که تا بلند کند الصلوة مات غریب  
 بخاک ماریه در زیر خاک و خون مستور

بسیست (صامت) از این بیشتر شتاب مکن

از این قضیه دل خلاق را کباب مکن

«(سلام آوردهن زلیخا)»

یوسف اندر مصر با صد اقتدار  
شد زلیخا حاضر اندر خدمتش  
از پی تعظیم یوسف گشت خم  
گفت با دادا حمد بی حد بر خدا  
بنده را در سلطنت پاینده کرد  
هیچ داری قصه خود را بیاد  
متمم کردی مرا در روزگار  
سالها در کنج زندان جای من  
دل سپردم بر رخ نیکوی تو  
جمله از حسن خدا داد تو بود  
گفت ای شوریده بی صبر و تاب  
صورت پیغمبر آخر زمان  
از رخس ناچیز گردد آفتاب  
برده اندر خلقت حسنش بکار  
گیرد از خوبی زخوبان جمله باج  
هر چه گفتمی سر بر صدقست و راست  
ذکر وصف حسن آن آرام جاز  
داده بجانی تازه بر آب و گل  
از بر دادار جبریل امیر  
شد عیان صدق زلیخا نزد هر  
شد چه بر حسب حبیبیم رهنمود

کرد بر اورنگ شاهی چون قرار  
روزی اندر پیشگاه عزتش  
کرده پیری قیامتش خم از الم  
لب گشود اندر پی شکر و ثنا  
کز معاصی خواجگان را بنده کرد  
گفت یوسف با زلیخا از و داد  
از چه رو اندر بر اغیار و یسار  
ساختی از کید آشوب و فتن  
گفت آن روزیکه دیدم روی تو  
هر چه بر من از بلا آمد فرود  
مسیاه کمان با زلیخا در جواب  
بس چه میکردی اگر بینی عیان  
آنکه گر برگیرد از عارض نقاب  
آنچه خوبی هست و باشد کردگار  
بسکه دارد سکه حسنش رواج  
گفت با یوسف زلیخا کلین کجاست  
زان که آمد تا ترا اندر زبان  
مهر او بگرفته جا اندر دلم  
آمد آن دم از سما اندر زمین  
گفت میگوید خدای ذوالمنن  
دوست می دارم زلیخا را کنون

این زمان او را برآور انتظـار  
آری آری واضح اندر هاسوی است  
احمد مخنـسار را با این جلال  
تا قیامت می نچوید چرخ پیر  
هر که را شوق نبی می ز دهر  
آه از آن ساعت که والشمس الضحی  
شاه دین فرمود با افغان و آه  
می فرستم سوی این قوم جهود  
هجده ساله علی اکبرم  
الغرض شه زاده عسالی جناب  
زد بفرق دشمنان از بسکه تیغ  
تشنگی از دست بردش اختیار  
گفت واغوثاه ای بساب العطش  
شاه گفتـا یسا بنی اصبر قلیل  
تا تسلی یابد آن آرام جان  
چون زبان شه مکید آن خونچگر  
در جهان یکباره از جان دل نهاد  
منتقدین مره چون دیدش بچنگ  
گفت رفتم تسانهم با شور و شین  
در کمین وی نشست و بیدریغ  
تاب رفت از پیکر آن نازنین  
هر که دید از قوم کوفی فرصتی  
بی تأمل برکشید از دل فغان

تو ز اینخـا را بعقد خود در آر  
حب محبوب خدا حب خداست  
کرده خلقت تاخدای ذو الجلال  
جز علی اکبر برای وی نظیر  
می نمودی بر رخ اکبر نظر  
رو بمیدان کرد کالبدر الدجی  
یارب از حال دلم هستی گواه  
اشبه مردم بساخلاق الرسول  
میروود یارب چو جان از پیکرم  
راند بر قلاب سپه اسب عقاب  
کشت خلقی را ز تیغ بی دریغ  
شد روان پیش پدر از کارزار  
اکبرت از تشنگی بنمود غش  
جداك الساقی بیهاء السلسیل  
شه نهاد اندر دهان وی زبان  
باب خود را دید از خود تشنه تر  
بار دیگر رو سوی میدان نهاد  
کار را بر کوفیان بنموده تنك  
داغ اکبر بر دل ریش حسین  
فرق وی همنشقی نمود از ضرب تیغ  
سرنگون شد از عقاب اندر زمین  
زد به جسم نـازنینش ضربتی  
سوی شاهدین که بابا الامان



نیست یارای نوشتن خامه را  
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

( شهادت حضرت قاسم ابن الحسن «ع» )

گفت راوی چون بدشت کربلا هر طرف کلود رو با تیغ تیز همچو شیری کورهد از سلسله ناگهان عمر بن سعد بدسیر سوی آن شهزاده بیکس شناخت از قفا زد شیبه بر پشتش سنان نسل نا پاک سعید تا سعید از غضب انداخت یحیی بن وهب هر زمان باخویش کردندی خطاب آخر آن افسرده دل پر ز خون کرد با حال حزین آن مستمند از صدای مستغاث آن وحید دید قاسم را چو در خون بسملش از دم شمشیر کرد آن با وفا از برای یاری آن دین تباه روی نمش قاسم والاتیار عاقبت گردید زان جنک و جدال صبح عمر کوتاه وی شام شد	شد بمیدان قاسم نوکد خدا بر عدو دادی نشان رستخیز کرد کالج کفر را پر زلزله بست از دنیا و از عقبی نظر فرقت از شمشیر تا ابرو شکافت شد گذار از سینه آن نو جوان قلب مجزون وی از خنجر درید نیزه بر پهلوی آن عالی نسب خارجی بجه بود قتلش نواب بر زمین شد از سر زین وازگون صوت « یا عماه ادرکنی » بلند شاه مظلومان به بالینش رسید حمله ور گردید سسوی قاتلش قاتلش را دست از مرفق جدا جیش کوفی حلقه زد بر دور شاه جنک شد مغلوبه اندر گیر و دار پیکر مجروح قاسم پایمال از جهان آن نوجوان ناکام شد
--	--

نیست یارای نوشتن خامه را  
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

## (قصه حضرت خلیل بانمروء)

شنیدم حدیثی برون از عیوب  
 که چون کرد با ساره عزم رحیل  
 ز بیم تماشای نامرد و مرد  
 چو رو سوی بیت المقدس نمود  
 ز ملکش هر آنکس که کردی عبور  
 بی عشر اموال عشر ها  
 چو نوبت بصندوق ساره رسید  
 بمشار فرمود آن بی نظیر  
 دیگر قفل صندوق را واسکن  
 از این گفته عشر پوشید چشم  
 بگفتا چه نسبت بدین زن تراست  
 خلیل الله از روی صدق مقال  
 بی حفظ ناموس خود بیگمان  
 بدو گفت عشر سر کن تو راه  
 ببرند بعد از همه قبال و قیل  
 ازین قصه چون شاه شد ناخبر  
 چو برساره آن جاهل خود پرست  
 خلیل الله از کلر آن زشت خو  
 بر آورد دست دعا ز آستین  
 که یارب عیال من دل پناه  
 بشد دست شه خشک از این خیال  
 که شد خشک بر گوچرا دست من  
 بگفتا خدا صاحب غیرت است

که مسطور<sup>۲</sup> بد در حیوة القلوب  
 شد از شهر نمروء بیرون خلیل  
 نهان ساره را بر بصندوق کرد  
 ز قطفی شہی بر سر راه بود  
 گرفتند عشر از وی عشور  
 گشودند يك يك همه بارها  
 غم پور آذر بدل شد پدید  
 بی عشر هر چند خواهی بگیر  
 در او هر چه باشد تماشا مکن  
 گشود از درش قفل از روی خشم  
 بود بر تو بیگانه یا آشنا است  
 بگفتا مرا هست این زن عیال  
 نمودم به صندوق او را نهان  
 که بایست رفتن بر پادشاه  
 بر شاه صندوق لوط و خلیل  
 ز صندوق و در بسته بگشاد در  
 نظر کرد و برسوی او برد دست  
 ز غیرت بگرداند از ساره رو  
 بر خالق آسمان و زمین  
 نگهدار از شر این پادشاه  
 نمود از خلیل خدا این سؤال  
 شد این درد بهر چه پابست من  
 ترا مانع از هتک این حرمت است

بگفتا گذشته از این مدعا  
چو شد دست او نرم بسار با دگر  
بر آورد دست طمع تا سه بار  
رضا چون نمیکشت پروردگار  
از آن کرده نومید گردید شاه  
که بخشد بمن باز دست مرا  
چو در عهد او گشت ثابت قدم  
بافتاد بر دست و پای خلیل  
کنیزی که هاجر بود نام او  
در اینجادل از غصه در بر طپید  
یکی سرخ مو بد بر آن محبوس  
بگفتا بنزد یزید شریر  
که بخشد ز احسان همین دخترم  
چو بشنید از وی عروس اینسخن  
که ای عمه آخر من دل دو نیم  
گرفتم که نرك عزیز کنم  
ز چشم اشك زینب روانشد چو شط  
نه تو قادری نه یزید دغل  
پاسخ سرودش یزید این سخن  
بگفتا که نتوانی ای بد شعار  
شد اندر غضب آن سگ روسیاه  
بفرمود زینب که ای زشت خو  
به بیهوده مسارا تو سب میکنی  
ز زینب حیا کرد آن تیره رو

بگو حق کنند نرم دست مرا  
پشیمان نگردید زان شور و شر  
بی اخذ آن گوهر شاهوار  
بشد دست او خشك در هر سه بار  
بگفت از خداوند عالم بخواه  
نخواهد ز خجالت شکست مرا  
خدا دست او نرم کرد از کرم  
پذیرفت دین خدای خلیل  
بخشید بر مساره نیکخو  
مرا یاد آمد ز نرم یزید  
چو افتاد چشمش به آن نو عروس  
که باشد توقع مرا از امیر  
که از بحر خدمت بخانه برم  
در آویخت بر زینب ممتحن  
همین بس نباشد که گشتم بشیم  
چسان عمه دیگر کنیزی کنم  
بدو گفت ظالم مکن این غلط  
که گردید پیرامن این عمل  
که سهلست اینکار در نزد من  
مگر کفر پنهان کنی آشکار  
زبان را گشود از پی ناسزا  
امیری بگو هر چه خواهی بگو  
بین بر که ظالم غضب میکنی  
پرداخت بر منع آن سرخ مو

چه آن مرد آن گفتگورا شنید  
که این تیره روزان مگر کیستند  
بگفتا که اولاد پیمبرند صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ  
عیال حسینند و سبط رسول  
چو شاهی شنید از یزید این جواب  
کشی سبط پیغمبر نیکنام  
گمان کردم ای شوم بی نام و تنگ

پرسید از آن بی حیای لعین  
چنین در بدر از پی چیستند  
پسندیده خالق اکبرند  
روان علی نور چشم بتول  
بگفتا شود خصایص خراب  
کشی عترتش را سوی بارعام  
که هستند اسیران روم و فرنک

از این داستان (صامتاً) شو خموش

که خیر النساء در جزان شد ز هوش

( حکایت سلطان سنجر سلجوقی )

از قضا روزی بطرف مرغزار  
شد بهامون با همه شیر اوژنی  
کردی از پیکان بهرتل و جبال  
از خدنک شصت با تدبیر او  
همچو مجنون نشد ز اجساد و وحوش  
از روان خسته بهرام گور  
ناگه آمد اندر آن نخجیر گاه  
شد بزعم صید و بازو برگشاد  
لشکر سلطان دوید از هر طرف  
ناگهان دیدند حلق چاک چاک  
مادر و بابش چه از آن اجتماع  
در زمان قنداقه اش بر داشتند  
شه زحال آن رضیع شیر خوار  
نزد وی گشتند با آه و افسوس

رفت سلطان سنجر از بهر شکار  
هر طرف سرگرم درصید افکنی  
صیدی از شصت دلیری یایمال  
از غزالان بسکه شد نخجیر او  
پیکر صحرا و هامون پوست پوش  
آفرین برخاست اندر خاک گور  
جنبش شیری عیان در چشم شاه  
از پی صیدش خدنک از شصت داد  
از پی آن صید کامد در هدف  
کودکی غلطاننده در خون و خاک  
یافتند از کودک خود اطلاع  
خون چکان در نزد شه بگذاشتند  
گشت جويا چون بحال بی قرار  
لشکر سلطان بعزت خاکبوس

کاین بخون خویشتن غلطان شده  
شاه اشک از دیده بردامان فکند  
يك طبق زر کرد حاضر با اسف  
تزد باب و مادر آن بی گناه  
گفت با ایشان بحال مستمند  
تا نمانم در جهان مدیونستان  
زر نباشد گر که مقصود شما  
ور که مقصود شما باشد تقاص  
دوستان شاه از که تا به  
کز خطا آن شاه با افغان و دردد  
پس چرا در کربلا با اشک و آه  
دید با لعل کی بود از قحط آب  
کز عطش آن بی زبان بر می زند  
شه گرفت او را بحال ناتوان  
گفت بسا آن قوم از بیداد مست  
گر من بی خانمان دارم گناه  
کی بهالم شرط مهمانیست این  
رحم بر این کودک مضطر کنید  
چون صدای شاه مظلوم و حید  
قد بنا هردی بلند کرد آن لعین  
غافل از لا تقاتلوا صید الحرم  
از قضا نمود آن پیکان تیر  
بلکه حلقوم شریف آن جناب  
بر رخ بسا بس تبسم کرد و گفت

از خدنگ دست شه بیجان شده  
خوبش را بر خاک ره گریبان فکند  
تیغی اندر گردن و مصحف بکف  
گردن کج ایستاد و عذر خواه  
گر خطائی شد ز فعل ناپسند  
می دهم این زر بجای خونتان  
پس بیخشیدم بدین قرآن خطا  
این سرو این تیغ از بهر قصاص  
گشت گریه در گلو زین غم گره  
خویشتن را این چنین تسلیم کرد  
چون حسین آمد میان خیمه گاه  
اصغر خود را در آغوش ریاب  
چنگ بر پستان مادر می زند  
از حرم شد جاب میدان روان  
کی ستمگر مردم دنیا پرست  
آخر این کودک چه کرده با سپاه  
از کجا رسم مسلمانیت این  
کام خشکش را ز آبی تر کنید  
حرمه از قلب آن لشکر شنید  
در کمان بنهاد پیکان او ز کین  
سوی اصغر راند پیکان از ستم  
اکتفا بر حلق آن طفل صغیر  
از عداوت دوخت بر بازوی باب  
با زبان حال آن بانصه جفت

کی پدر آبا شدی ز اصغر رضا جان شیرین در زهت کردم فدا

نیست یارای نوشتن خنامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

( امتحان طبیب موصلی )

گفت راوی در تمام عالمین  
 بود در موصل یکی دانا طبیب  
 نبی همین در خدمتش کردی قیام  
 گفت باوی مؤمنی از شیعیان  
 گر سعادت خواهی اندر عالمین  
 آنکه اندر راه حی لایزال  
 گر حقیقت را بر داری هوس  
 کرد اندر دل طرب نکته دان  
 از قضا بیوه زنی همسایه داشت  
 ناگهان آن بیوه زن بیمار شد  
 شد روانه کودک دور از شکیب  
 گفت ای کودک اگر جوئی علاج  
 گفت کودک ای طبیب پر هنر  
 گفت باوی آن طبیب موصلی  
 شد شتایان کودک افسرده حال  
 زاده زهرا گرفت اندر برش  
 اشک چشمشرا ز رحمت پاک کرد  
 چون تسلی داد اشک و آه او  
 داد پس لخت جگر بر دست او  
 کرد از رنگ غرس از وی سؤال

چون خلافت شد مسلم بر حسین  
 بسا یزید بن معاویه حبیب  
 بلکه میدانست آن سگ را امام  
 بگذر از این راه باطل ایفلان  
 قباله خود کن تو شاه دین حسین  
 ساخته وقف یتیمان جان و مال  
 در حسین این رتبه راهبجوی و بس  
 زین سخن با خویش قصدا متحان  
 از وجودش بر سر خود سایه داشت  
 حال طفلش بی پدر افکار شد  
 حال مادر گفت نزد آن طبیب  
 يك جگر از اسب باشد احتیاج  
 من ندارم اسب تا آرم جگر  
 رو بدرگاه حسین بن علی  
 خدمت آن معاند جود و نوال  
 دست دلجویی کشید اندر سرش  
 جستجوی حال آن غمناک کرد  
 کشت آسیبی را بخاطر خواه او  
 طفل در نزد طبیب آورد رو  
 پنج نوبت آن طبیب بیهمال

گفت رنگ اینسان خوب نیست  
پنج نوبت شاه گردون افتدار  
رحم کردن بر یتیمان را حسین  
دید چون این جود و احسان را طیب  
ای حمیت پیشگان و شیعیسان  
دور از رحمت ای اهل کمال  
شمر روی دخترش نیلی کنند  
جمله را پای پیاده روز و شب  
عترت آن شاه بی مثل و نظیر  
داد اندر گوشه زندان مکان  
سر برهنه دل گرسنه جان کباب  
جای دست مرحمت های پدر  
بر سر آن بی کسان در روزگار  
مردم کوفی شب اندر خانه ها  
روز و شب از چشم ایشان رفته خواب  
بلکه دادندی تصدق کوفیان  
سویشان کثوم چون کردی نظر  
میگرفت آن نان ز دست کودکان  
کی گروه سست عهد بی وفا  
کوفیان ما را تصدق کی رواست  
ما که در این شهر خوار و مضطربیم  
روزگاری خانمانی داشتیم

بهر درد مادرت مظلوم نیست  
پنج اسب از خویش گشت آن پنج بلز  
داشت اندر ذمت خود فرض عین  
شد محب آن شهنشاہ غریب  
گر بود انصاف در خلق جهان  
این چنین سلطان با جود و خصال  
نیلگون رخسارش از سیلی کند  
در بیابانها دواند از غضب  
برد اندر کوفه چون شمر شریر  
آن حریم سرور کون و مکان  
یوست افکنده بدیشان ز آفتاب  
سنگ و چوب کوفی و شامی بسر  
جز کنیزان کس نمیکردی گذار  
کودکان چون گنج در ویرانه ها  
شب ز سرما ریزها از آفتاب  
بر یتیمان حسین خرما و نان  
سوختی او را از این محنت جگر  
با غضب می گفت با آن ناکسان  
از خدا شرمی ز پیغمبر حیا  
کی خدا خوشنود و پیغمبر رضاست  
آل یاسین عترت پیغمبریم  
از بزرگی ما نشانی داشتیم

نیست یارای نوشتن خامه را  
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

( نزول عهد نامه در کربلا بشاه تشنه جگر «ع» )

روز عاشورا چو شاه کربلا  
 جمله بار و یاورانش کشته شد  
 طرف هامون ز اشک گلگون گشت بم  
 یکه و تنها بمیدان رو نهاد  
 گردن کج تکیه بر لبی سپاه  
 گه بحسرت آن شفیع کائنات  
 وز عطش آن شاه مظلوم وحید  
 گاه اندر قتلگه کردی نظر  
 همچو برك گل بدنهای چاك چاك  
 گه نظر کردی بسوی خبیگه  
 کبودکان مستمند ماه وش  
 این چنین می گفت شمس المشرقین  
 سهل باشد عقد های مشکلم  
 جوی خون از دیده جاری کم کنید  
 یکطرف سنگین دلان نابکار  
 غافل از بی یاری و احوال او  
 شاه بی لشکر حسین خون جگر  
 ناگه از درگاه حی کبریا  
 او فتاد از بهر آن فلك فلاح  
 رقه را بگشود آن نور دو عین  
 نیست ما را بر کسی تکلیف شاق  
 ما شهادت را بتو ننموده فرض  
 امر کن سوی زمین ای جان پاك

سید مظلوم سبط مصطفی صلی الله علیه و آله  
 پیکر ایشان بخون آغشته شد  
 در وداع شاه با اهل حرم  
 رفت و در جای بلندی ایستاد  
 هر زمان میکرد بر سمتی نگاه  
 بد نگاهش جانب شط فرات  
 آه سرد از قلب پر خون میکشید  
 هر طرف در خون جوانی غوطه ور  
 سر جدا و بی کفن غلطان بخاك  
 سوی طفلان و زنان بی گناه  
 بسا نوای غم فزای العطش  
 بساد قربان شما جان حسین  
 می کند اشک شما خون دردم  
 ناله و افغان و زاری کم کنید  
 اندر آن صحرا فزون از صد هزار  
 تشنه بهر خون و جان و مال او  
 بود اندو بحر فکرت غوطه ور  
 رقه سبزی نوشته با طلا  
 بر سر قریوس زین ذو الجناح  
 دید بنوشته است: عبیدی یا حسین  
 این تو و راه حجاز و این عراق  
 این تو و ملک جهان از طول و عرض  
 تا نماید دشمنانت را هلاك



هر دو عالم زان تست ای ممتحن  
پیش ما قدرت فزون و محترم  
سرور لب تشنگان با اشک و آه  
کای خداوند قدیم لم یزل  
تالب عطشان براهت سردهم  
در ره عشقت سر افشانی کنم  
تا شوم در عرصه یوم الحساب  
من همای اوج عرش عزتم  
من شهادت را طلبکار آمدم  
گر نگوییم ترك سر یا ترك جان  
زینمه بگذشته کارم مشکست  
جمله یار و یاورانم کشته شد  
تا قیامت کی رود از یاد من  
اصغرم سیراب نوك تیر شد  
شد جدا از پیکر عباس دست  
خود گرفتم شش جهة شد زان من  
دشمنانم شد بمیدان جلال  
داد خط بندگی برهن یزید  
داغ اکبر بیگمانم میکشد  
کی شود دیگر دل من شاد کام

هر کجا خواهی بعزت کن وطن  
رتبه ات هرگز نخواهد گشت کم  
شد پیام کبریارا عذر خواه  
عهدها با نست از روز ازل  
جسان بزیر دشنه و خنجر دهم  
نوجوانها جمله قربانی کنم  
در شهادت از شفاعت کامیاب  
عذر خواه عاصیان امتم  
جرم امت را خریدار آمدم  
چون کنم با عاصیان امتان  
داغ بسیاری مرا اندر دست  
دوستان و همرهانم کشته شد  
سرگذشت قاسم داماد من  
در گلویش تیر جای شیر شد  
ماتم بی دستیش پشتم شکست  
هر دو عالم گشت در فرمان من  
يك بيك از تیغ و خنجر پایمال  
دیگرم از زندگی نبود امید  
ماتم آن نوجوانم میکشد  
زندگانی بعد از این باشد حرام

نیست یارای نوشتن خامه را

میخه رکن (صامت) این هنگامه را

« وداع حضرت علی اکبر با مادر »

چون گشت غریب و بی مدد کار

در کربلا حسین بی یار

بگرفت بکف علی اکبر  
لیلای ستمکش جگر خون  
بوسید رکاب توسنش را  
کای شعله شمع آرزویم  
قربسان جمال بی مثال  
شوری گسه تورا فتاده بر سر  
با آن همه آشنائی تو  
با آن همه درد و غم نصیبی  
خواهی زمن حزین شوی دور  
تو بر من خسته نور عینی  
زین بیش مشو پی شکستم  
ترسم ز جدائیت چو هجنون  
منم ای بیچشم خلق خوارم  
بنمای به حال من ترحم  
من بر سر آن به نسامرادی  
بینم ز برای دست بوسه  
تو در پی آن که وقت پیری  
سازی بر دشمنان حقیرم  
تا هست رمق به جسم زارم  
آن تازه جوان به حال تشویش  
کی مادر غم رسیده من  
از ناله خود مکن کبابه  
زد غصه بشیشه دلم سنک  
بگذار که نا امید گردم

در دم پی یاری پدر سر  
از خیمه خود دوید بیرون  
بگرفت دودست دامنش را  
ای تازه جوان ماه رویم  
مادر چه بود مگر خیالت  
پنهان مکن از من مکن  
چون شد سبب جدائی تو  
با این همه محنت و غریبی  
تا از غم دوریت شوم کور  
شمع شب ماتم حسینی  
ای تازه جوان مرو ز دستم  
گردد وطنم بکوه و هامون  
چون طاقت دوریت ندارم  
سر رشته عمر من شود گم  
پوشم به تن تو رخت شادی  
در دست تو دست نوعروست  
دست من ناتوان بگیری  
واندر کف شمر دستگیرم  
کی دست ز دامنم بدارم  
گفتا بیجواب مادر خویش  
لیلای ستم کشیده من  
بین گردن کج ستاده سابه  
گردیده دلم ز زندگی تنک  
در راه پدر شهید گردم

مادر منما مرا علامت  
 چون جده من بتول عذرا  
 گردد بصباح روز محشر  
 جزید پی منصب شفاعت  
 گوید برکاب نور عینم  
 خین شهدا بمحضر خویش  
 کاشوم پیش دیده ناس  
 آن يك زجگر کشد فغانرا  
 یکسوی عروس با خروشش  
 آرد ببرش رباب مضطر  
 پرسد ز تو گر جناب زهرا  
 پس چیست نشان یاری تو  
 اکبر که تو را مهین پسر بود  
 بنهاد چرا مکر بالایش  
 امروز اگر دلت ملولست  
 از گریه منه بپاکمندم  
 کان روز به مثل دیگرانت  
 (صامت) ز غم علی اکبر

ترسم که بمرصه قیامت  
 با آه و فغان و شور و غوغا  
 حاضر بمقام عدل داور  
 از ما همه محضر شهادت  
 کرده است که یاری حسینم  
 آرند بسکف همه سرخویش  
 آرد به میان دو دست عباس  
 آرد سرقاسم جوان را  
 آید بروی دریده گوشش  
 قنداقه پر ز خون اصغر  
 کای بیکس غم رسیده لیلا  
 کو تحفه جان نشازی تو  
 گویم از حسین عزیز تر بود  
 تنها و نکرد جان فدایش  
 بهتر ز خجالت بتولست  
 کن در صف حشر سر بلندم  
 باشد حر اکبر از غنانت  
 بر جان جهان فکندی آذر

رو سوی حکایت دگر کن

خداکی دگر از عزا بسر کن

« مکالمه جناب علی اکبر با پدر بزرگوارش »

شد چو هشتاقی وصل حورالعین  
 پی تعظیم شاه عرش مکین  
 من بدنبال مانده زار و حزین

اکبر آن سر و قد ماه چین  
 همچو گردون نمود قامت خم  
 کای پدر همرهان همه رفتند

آرزوی شهادتم باشد  
شه دین گفت با دو دیده تر  
زین سخن آتشم مزن بر جان  
ای پسر دل بدین رضا ندهد  
رحم بنمسا به پیری لیلا  
گفت اکبر که کشته گردیدن  
ای پدر بانگ العطش بشنو  
عاقبت اذن جنگ حاصل کرد  
ز پس جنگ و کوشش بسیار  
آن یکی زد عمود بر فرقتش  
آن یکی تیغ زد بجهت او  
آن یکی رمح کین زدش زیسار  
آن ذبیح خلیل کوی وفا  
کی پدر جان بر من بفریادم  
شد شتابان حسین تشنه جگر  
دید آرام جان لیلا را  
سر او را گرفت بر زانو  
دید او را زخون نموده خضاب  
گفت ای گلزار گلشن راز  
حیف از این غنچه لب چو گلت  
آه از آن سرو قد رعنایت  
یک گلی داشتیم در این بستان  
تو بخاک هلاک زنده حسین  
چشم در راه مادرت لیلا  
خیز بسار دگر ز مادر پیر

بسر کویت ای امام مین  
کای گل باغ دوده یاسین  
زین سفر خاطر ممدار غمین  
قد سرو تو اوفتد به زمین  
ای جوان زین سفر کناره گزین  
به باین زندگی بود پس از این  
زاری کودکان خویش بین  
رو برو گشت چون بلشگر کین  
بزمین واژگون شد از سر زین  
دیگری زد به پهلویش زوین  
ساخت از خون عذار اورنگین  
دگری زد سنان بوی زمین  
گفت آن دم بناله های حزمین  
الامان زین سپاه بد آهین  
بسر آن همای اوج یقین  
کرده از خاک بستر و بالین  
خاک و خون پاک ساختش زچین  
رنج رنگین و کاکل مشکین  
ای همایون تندر علیین  
حیف از آن تبسم شیرین  
داد از آن ملاحات رنگین  
رفت آن هم بغارت گلچین  
بی پناه و انیس و بار و مین  
مانده در خیمه گاه زار و غمین  
باد کن آن محبت دیرین

يك زمان دد سكينه را تسكين  
در بر عمه های خود بنشين  
اڪبر اندر نگاه باز پسین

(صامتاً) شد ز شرح این ماته

نوحه گر مصطفی بخلد برین

« چنگ شداد با رب العباد جل ذكره »

سرکشی بنیاد بارب العباد  
هرچه او را داد در دنیا امان  
قلب وی شد دم بدم بدتر سیاه  
حضرت داود بر آن نابکار  
بیشتر شد مغز کبر اندر سرش  
کرد توصیف گلستان بهشت  
ساخت غمگین زینجواب ناصواب  
من نمی خواهم بهشت کبریا  
بر تمام ربع مسکون زمین  
استر و اشتر قطار اندر قطار  
کز بیان وی شود عاجز قلم  
طرفه صحرائی وسیع و با صفا  
جمع گردیدند روز و شب بکار  
گشت آن بنیاد نامیمون تمام  
نام او باشد گلستان ارم  
کرد سرداران لشکر را طلب  
از پی سیر بهشت خود سوار  
دوزخی تسا بر در جنت رسید

خیز و بشتاب ای پسر به حرم  
خیز و بار دگر برو به خیام  
آه از آن دم که دیده باز نمود

کرد چون شداد از راه عناد  
وز عنایت کردگار مهربان  
تا مگر از گمراهی آید به راه  
عاقبت مأمور شد از کردگار  
هرچه خواند افسانه دوزخ برش  
مدتی داود بر آن بد سرشت  
عاقبت داود را اندر جواب  
گفت خود سازم بهشتی با صفا  
داد فرمان بر خطا و روم و چین  
از زر و سیم و جواهر بار بار  
گرد کردند آنقدر بر روی هم  
منتخب کردند خوش آب و هوا  
جمله معماران ز هر شهر و دیار  
تا بسیصد سال با آن اهتمام  
کرده وصف وی خدای ذوالنعم  
چون خیر دادند بر آن بی ادب  
شد ز دارالملک خود آن نابکار  
با جلالت کرد طی راه امید

از دویا یکپا برون کرد از رکب  
 آنکه کرده صید پشه پیل را  
 جانب شداد با شکل مهیب  
 لرز لرزان گفت بر گو کیستی  
 گفت عزرائیلم و بسته کمر  
 تاشت یکپا بر زمین یکپا بزین  
 ای خداوند عزیز ذوات تمام  
 صبر کردی آنقدر کان بی ادب  
 رأس او را با حریم آنجناب  
 با چنان حالت که دارد گبر تنک  
 بت پرست و گبر و ترسا و یهود  
 مو پریشان عصمت پروردگار  
 هر دو با اطفال بازو در طناب  
 غل بگردن قبله اهل بقین  
 در بر آن روسیاه تیره بخت  
 گه بزینب می زدی زخم زبان  
 گاه خندیدی و عجب آن بت پرست  
 گه بلب های سهد کربلا  
 گاه تا آرد دل زینب به درد  
 لیت اشیاخی بیدر شهید را  
 فاهلوا و استهلوا فرحاً  
 آه از آنساعت که کرد از دست دین  
 دید چون زینب بدست قاتلش  
 چشم گریان کرد رو سوی یزید

تا شود از سیر جنت کامیاب  
 کرد حاضر نزدش عزرائیل را  
 بیک حق زد هی باواز عجیب  
 خار راه من برای چیستی  
 بهر قبض روح تو ای خیره سر  
 کرد قبض روح آن دشت لعین  
 داد از شداد شوم شهر شام  
 کشت سبط مصطفی را تشنه لب  
 داد جا در مجلس بزم شراب  
 از چنین ظلمی به کفار فرنگ  
 بر سر کرسی بتزد آن عنود  
 زینب و کلثوم با حال نزار  
 ایستاده سر برهنه بی نقاب  
 با تن تیدار زین العابدین  
 بی عمامه بر سر پا پیش تخت  
 گاه با کلثوم زار ناتوان  
 گاه گردیدی ز شرب خمر مست  
 می نمودی خیزران را آشنا  
 زین مزخرف کفر خود را تازه کرد  
 جزع الخزرج من وقع الاسل  
 ثم قالوا یا یزید لا تثل  
 حکم بر قتل امام ساجدین  
 بی تحمل کننده شد از جادش  
 کی همین منها امید نا امید

این علیل بینوای خسته جان  
 قتل وی گر میکند قلب تو خوش

یاد گاری مانده از یک دود مان  
 پس مرا ای بیحیا اول بکش

نیست یزای نوشتن خنامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« رحمت فاطمه زهرا سلام الله علیها »

روایتست که از فرقت رسول انام  
 بدانه خدره دوران گرفت چندان تنگ  
 ز دردهای دل و غصه های پی در پی  
 گرفت بر دل بیطاقنش هم و غم زور  
 ز سیند بسکه برون کرد آه عالم سوز  
 ز فرقت پدر و سخت گیری دوران  
 نمود رو بعلی کای انیس دلگیرم  
 مرا بروی تو آخر نظاره افتاده  
 بخدمت تو اگر میکنی ز لطف قبول  
 نخست آنکه اگر از تولد لگیری  
 زگر ز فاطمه داری کز در تنی در دل  
 دوم ز بعد من ای چاره جوی احوالم  
 به بی پناهی کشوم من ترحم کن  
 چنان بدیده من میشود چو بیت حزن  
 مرا بساسله ابتلا به بند کند  
 مرا بخاک لحد جای شد چو بعد از مرگ  
 ز بس بخلق خوشتر در زمانه خو دارم  
 امید وارم باشد مدام در گوشت  
 بروی ترتم ایجان من بقربات

بچشم فاطمه چو نروزی نره شد چو انام  
 که کوفت شیشه صبر و قرار روی بر سنگ  
 ز مویه گشت جو عوی و زناله همچون نی  
 که افتاد زبا و ز درد شد رنجور  
 نمود زرقه نس دهر میل باغ چنان  
 ز دهر کرده الم باعلی ز جان سیرم  
 نفس ز تنگدلی در شماره افتساده  
 مراست چند نصیحت ایبا وصی رسول  
 بخدمت تو ز من سر زده است تقصیری  
 مرا ببخشی و سازی بوقت مرگ بجل  
 بنده تسلی اطفال بی پر و بالم  
 بخوش زبانی با زینم تکلم کن  
 اگر کسی نظر بد کند بر روی حسن  
 کسی اگر بحسبیم صدا بلند کند  
 مکن زیارت قبر من ایسر عم ترک  
 گذر بقربت من کن که آرزو دارم  
 که هیچ وقت نگردد ز من فراموش  
 مکن عضایقه گاهی ز صوت قرآنت

مرا جگر شده خون از مهاجر و انصار  
 نمود شاه ولایت بحالت محزون  
 فدای آن بدنی کز جنای قوم عرب  
 در آن زمان که سر تعش آن شهید عناد  
 بحال قافله سالار جمله اهل حرم  
 برای باب چنان گشت عایدین بیتاب  
 بگریه جن و بشر ساختند از او یاری  
 یتیم پرور شاه شهید زینب زار  
 جواب داد بزینب که ای ستمدیده  
 مگر حسین من این شهر یار بیسر نیست  
 بین برادر انصار و یاور او را  
 کسی بفکر کفن کردن شهیدان نیست  
 که بر زمین بدن پاره پاره بیسر  
 بجای دوش نمی گشت خاک بستر او  
 کند پیکر با هم ز کینه عدوان

جنازه من دلخسته را بشب بردار  
 بشب جنازه آن دلشکسته را مدفون  
 بخاک ماریه افتاده بدسه روز سه شب  
 رسید با غل و زنجیر سید سجاد  
 شدند همدم و هم ناله چون جرس با هم  
 که خلق را چو دل اهل بیت کرد کباب  
 ز سم اسب مخالف مرشک شد جاری  
 نمود روز بتسلای عابد بیسار  
 کسی ندیده چنین ظلم بلکه نشینده  
 عزیز فاطمه ریحانه پیغمبر نیست  
 بخاک و خون بدن چاک اکبر او را  
 مگر حسین من ای همه جان مسلمان نیست  
 فتاده بیکفن و غسل سبط پیغمبر  
 ز خون و خاک کفن پوش گشته پیکر او  
 ز هر طرف بشکر اسب کوفیان جولان

مکن بدفتر خود (صامت) این قضیه رقم

فتاد لرزه بارض و سماء و لوح قلم

( ورود سر مقدس بدیر راهب )

ساخت اندر دیر نصرانی نزول  
 راهب اندر خدمت آنسر قیام  
 بر سر سجاده خود داد جا  
 نزد رأس خسرو ملک عرب  
 در حضور کردگار بینیاز  
 صانع ارض و سماء و ماه و مهر

چون سرمهر افسر سبط رسول  
 کرد در آنشب ز راه احترام  
 شست شو بنمود او را از وفا  
 چشم گریان با دو زانوی ادب  
 در مناجات آمد و سوز و گداز  
 کی زانو گردانده دوران سپهر



پرده از اسرار این سر باز کن  
 غصه این سر شده قفل دلم  
 تا بدانم این سر دور از بدن  
 گفت پس کی صد چو عیسی چاکرت  
 ای نشان کبریای بی نشان  
 بازگو ای رأس پر خون کیستی  
 نور چشم احمد ختمی مآب  
 گفت من هایل درد و ماتم  
 من خلیل تار بی سامانیم  
 پیر کنعان دیار کربتم  
 سر بریده حضرت یحیی منم  
 ماسوی را من برتبت سرورم  
 نیست مظلومی چون در نشاتین  
 منکه اندر این بلا و کربتم  
 من ز تیغ ظلم بی سر گشته ام  
 دیده ام اندر زمین کربلا  
 قامت خم گشته از بار محن  
 قاسم داماد بی سر دیده ام  
 گشه از بی باکی قوم ضلال  
 در کف دشمن زدور چرخ پیر  
 من براه کبریا سر داده ام  
 که سرم را نیزه گردد نخل طور  
 که کنند این کوفیان تیره بخت  
 که ز بام و در جدا از نام و ننگ

با من افسرده اش دمساز کن  
 باز کن این قفل و بکشامشکلم  
 کیست وز چه گشته بپریده ز تن  
 زنده دل خضر از لب جان پرور  
 از رخت ظاهر ز سیمایت عیان  
 از بدن بپریده بهر چیستی  
 باز با آن حال آمد در جواب  
 نوح طوفان دیده بحر غم  
 در منای غم ذبیح ثانیم  
 یوسف زندان چاه غر بتم  
 بر سر دار فنا عیسی منم  
 از شرف ریحانه پیغمبرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ  
 هست نام شاه مظلومان حسین  
 زاده پیغمبر این امت  
 تشنه بی سر زیر خنجر گشته ام  
 بزم عیش اکبر خود را عزا  
 از غم بی دستی عباس من  
 تیر در حلقوم اصغر دیده ام  
 زیر سم اسب جسمم پایمال  
 شد حریم من اسیر و دستگیر  
 جان و سر در راه داور داده ام  
 گاه سازد جای در کنج تنور  
 رأس من چون میوه آو بر درخت  
 بر سر من می زنند از قهر سنگ

اهل بیتم چون اسپران تبار  
 چون تو ای راهب مرا یار آمدی  
 ساز از کیش نصاری احتراز  
 گر شفاعت باشدت از ما امید

هر زمان باشند در شهر و دیار  
 بر من غم دیده غم خوار آمدی  
 در حقیقت رو کن از راه مجاز  
 شو مسلمان تا که گردی روسفید

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« روایت ام ایمن در راه مکه »

کرد چون زهرای اطهر از جهان  
 در مدینه تیره شد چون شام تار  
 و سمت ملک مدینه در نظر  
 از هجوم درد و اندوه و محن  
 در یکی منزل زتاب آفتاب  
 با تضرع در بر یزدان پاک  
 گفت کای معمار نه طاق سپهر  
 تشنگی افکنده بر جان اخگر  
 رحم بر من با دل بی تاب کن  
 گفت واوی ناگهان از آسمان  
 ام ایمن بر گرفت آن دلو آب  
 کرد شکر کردگار ام یزال  
 اندرین مدت ز فیض دادگر  
 بار دیگر آمد زین ابتلا  
 غنچه های گلشن باغ بتول  
 هر یکی افتاده از تاب عطش  
 شیر خوار ناز پستان امید

رو بسوی عشرت آباد جنان  
 پیش چشم ام ایمن روزگار  
 شد بوی از چشم سوزن تنگتر  
 کرد عزم شهر مکه از وطن  
 تشنگی برد از کف او صبر و تاب  
 سود پیشانی در آن صحرا بنحاک  
 روشنی بخش سپهر از ماه و مهر  
 من کنیز دختر پیغمبر ﷺ  
 اندر این صحرا مرا سیراب کن  
 دئوی آمد بر زمین با ریسمان  
 خورد و شد ایمن زتاب التهاب  
 زنده بود از آن زمان تاهفت سال  
 می ندید از تشنگی اسم و اثر  
 یادم از لب تشنگان کربلا  
 میوه های نخل بستان رسول  
 چون گل پژمرده و بنموده غش  
 اصفر شش ماهه شاه شهید

از عطش چون شیر پستان رباب  
 قرۃ العین رسول محترم  
 پیش چشم مردم دنیا پرست  
 گفت کی بی رحم قوم دل سیاه  
 کز شرار تشنگی پر می زند  
 گر گمان دارید من از بهر خویش  
 خود بگیرد از من این افسرده را  
 چاره بر قلب بی تابش کنید  
 در جواب زاده ختمی مآب  
 از میان آن گروه ده ده  
 زن به حلقوم شریف آن صغیر  
 همچو بسمل بر سر دست پدر  
 دست و پای بسته از دام جهان

از غزال چشم او دم کرده خواب  
 مرد او را سوی عیدان از حرم  
 کرد چون قرآن عالم بر رویدست  
 چیست جرم این صغیر بی گناه  
 چنگ بر پستان مادر می زند  
 آب می خواهم باحوال پریش  
 این نهال نوزس پژمرده را  
 در بر خرد برده سیرایش کنید  
 کوفیان مستند لب از شیخ و شاب  
 بر کمان بنهاد پیکان حرمله  
 جای آب آن ناسلمان نولک تیر  
 زن بخون خویش اصغر بال و پر  
 مرغ روحش بال زن سوی جنان

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« در بیان شهادت میثم تمار »

ای که داری شور دینداری بسر  
 میثم تمار مردی از عجم  
 یافت آزادی و شد آن پاک دین  
 شد ز فیض سر قرب دادگر  
 چون عبید الله طاعنی از عناد  
 با دلی پر بغض و دملو از غضب  
 گفت ای میثم خدایت در کجاست  
 گفت بی زاری بچو از بوتراب

گوش کن بر حال دینداران نگر  
 بود در سائک غلامان منتظم  
 صاحب سر امیر المؤمنین علیه السلام  
 از منایا و نایا با خبر  
 زد به شهر کوفه اورنگ فساد  
 نزد خود بنمود میثم را طلب  
 گفت حاضر در میان اشقیاست  
 گفت بگذر زین کلام ناصواب

گفت نبود چاره جز کشتنت  
گفت مولایم علی داده خبر  
بلکه فرموده امیر مؤمنان  
گفت مولایت علی کذاب بود  
پیش از این میثم رسیدی هر کجا  
باز می گفتمی بعمر و آن بی نصیب  
تا به فرمان عید تا به کار  
شد بعمر و آنگاه از این داستان  
شد گلاب افشان پی اکرام او  
بر کتیز خویش فرمان داد زود  
روی دار آن نیک مرد حق شناس  
زد خلق کوفه با صوت جلی  
گفت چون بر عترت طاه درود  
پرده از کفر یکایک باز کرد  
آل مروان را بدان فسق و فجور  
بیم شورش کرد آن قوم لئام  
لیک نمود اکتفا ابن زیاد  
بود اندر محنت و رنج و عنا  
پس عید الله از بعد سه روز  
داد فرمان برساک دون همتی  
گشت اندر موسم نزع روان  
نیمه شب هفت تن خرما فروش  
زیر فهری بی خبر از ناکسان  
باد قربان جان و جسم ممکنات

باید اندر خون خود آغشتنت  
که تو بر دارم کشی با نه نفر  
می بری از کین زبانه از دهان  
گفت کذب اندر کلام وی نبود  
زد عمرو بن حریت با وفا  
می شوم همسایه تو عنقریب  
زد بیت عمرو کردندش بدار  
معنی فرموده میثم عیان  
کرد دور دار او را رفت رو  
عود و عنبر بهر میثم کرد دود  
ذره نمود از دشمن هراس  
کرد ظاهر مدح و اوصاف علی  
لب به لعن آل بو سفیان گشود  
اصل و نسل جمله را ابراز کرد  
کرد رسوا از انانک و از ذکور  
بر دهان وی زند آخر لجام  
قطع کرد آخر زبانش از عناد  
تا سه روز آن گونه آن مرد خدا  
ساخت کفر باطن خود را بروز  
بر تپیکاهش زد از کین ضربتی  
خون ز سوراخ دماغ او روان  
نعش او دزدیده با آه و خروش  
نعش وی کردند با عزت نهان  
بر شهید نشنه در جنب فرات

چون تن آن سرور دنیا و دین  
بی انیس و مونس و یار و حبیب  
در اسیری کرد رو با اشک و آه  
دید جسم غرقه در خون حسین  
با جوانان بنی هاشم تمام  
بر بدن های چو برك نسترن  
باد بی باکانه جولان میکند  
آن علیل از سینه آهی بر فروخت  
سم اسپان مخالف سرپس  
زینب ام المصیبه با شتاب  
گفت کای تبادار بی صبر و قرار  
سخت با هول و فزع می بینمت  
هستی کون و مکان پا بست تست  
حجت حقی تو در این روزگار  
دیده را زین العبا دریا نمود  
کای مهین ناموس ذات کرد گار  
آخر این جسم شریف نازنین  
عمه این ریحانه پیغمبر است  
حجت یکتای بی همتا نبود ؟  
خود گرفتم نیست فرزند بتول  
یا ز جدش بر زبانها نام نیست

ماند بی سر تا سه روز اندر زمین  
بی کس و مظلوم عریان و غریب  
سید سجاد اندر قتلگاه  
و آن قد و بالای موزون حسین  
بر سر خاک سیه کرده مقام  
ریگ و خاک کربلا گشته کفن  
کاکل اکبر پریشان میکند  
کز تف آن آه نه افلاک سوخت  
شد به حال عابدین از گریه تر  
در تسلی کرد رو بر آن جناب  
خاندان مصطفی را یادگار  
ای ستم کش در جزع می بینمت  
رشته نظم جهان در دست تست  
صبر باید حجت حق را بکار  
پاسخ زینب چنین انشا نمود  
عمه چن رفته زدستم اختیار  
کاین چنین افتاده عریان بر زمین  
زینت عرش خدای اکبر است  
یا عزیز حضرت زهرا نبود ؟  
یا نباشد قرۃ العین رسول  
این که دیگر خارج از اسلام نیست

نیست با رای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

«در بیان شهادت جناب حر (ع)»

روز عاشورا چو حر نامدار  
چون خایل الله در کوی منی  
کوفیان کافر دنیا پرست  
لشکر شیطان گرفته در میان  
کرد از رخسار حر پرواز رنگ  
عقل گفتا این عزیز مصطفی است  
عقل گفتا با شهیدان یار باش  
عقل گفتا روی کن سوی بهشت  
عقل گفتا هست عقبی پایدار  
عقل گفتا در رضای حق بکوش  
عقل گفت این تشنه لب مهمان تست  
عقل گفت ایحر پشیمان میشوی  
عقل گفت ای حر حسین بیاور است  
عقل گفتا با حسین بگذر ز جنگ  
عقل دامنش سوی جنت کشید  
آخر از امداد عقل پر بها  
با سری از خجالت افکنده بزیر  
کرد بر فرزند پیغمبر سلام  
ای بهدارالملک ایمان شهریار  
چون نمیدانستم از ره جاء را  
او فکندم از نخستین ای جناب  
توبه کردم بنده ات را بنده ام  
بگنجان شاهاسرم را از سپهر

دید شد شور قیامت آشکار  
گشته شاه دین مهبیای فدا  
شسته از دین پیمبر جمله دست  
نقطه توحید را پرگار سان  
گشت عقل و جهل اوسرگرم جنگ  
جهل گفتا دور دور اشقیبا است  
جهل گفت از عمر برخوردار باش  
جهل گفت این وعده کذبست زشت  
جهل گفتا دست از دنیا مدار  
جهل گفتا چشم از نسبه پوش  
جهل گفتا مرسه جولان تست  
جهل گفتا صاحب نان میشوی  
جهل گفتا جاه و منصب بهتر است  
جهل گفتا چون کنی با نام ننگ  
جهل گفتا میدهد خلعت بزید  
حر شد از گرداب تاریکی رها  
شد بر سبط رسول بی نظیر  
گفت کای دارای گردون احتشام  
من ندانستم شود این گونه کار  
روز اول بر تو بستم راهرا  
در دل اهل حریمت اضطراب  
تا قیامت از رخت شرمنده ام  
بر عس قلعه بزن اکسیر مهر

ساز صاشی از صفا آینه‌ام  
توبه‌ام را کن قبول و از و داد  
مظهر لطف خداوند و دود  
گفت ای شوریده آزرده جان  
میهمان کس نسازد بی دریغ  
زد شرر فرمان شه بر جان حر  
یعنی ای پرورده خیرالانام  
از چه پس نبود ترحم سوی تو  
اهل بیت را لب آب روان  
چشم خود پوشیده این قوم جهول  
حرمله اندر کمان بنهاد تیر  
کرد دهنقند تیز تیغ آبدار  
ایستاده شمر مهر کینه‌ات

دست محرومی منه بر سینه‌ام  
بر من عاصی بده اذن جهاد  
از عذار حر غبار غم زدود  
این زمان هستی تو برها میهمان  
در چنین روزی میان تیر و تیغ  
دیده را از اشک چون در کرد پر  
گر بود از بهر مهمان احترام  
هرکسی تیغی کشد بر روی تو  
میرود سوز عطش بر آسمان  
از حدیث اکرم الضیف رسول  
بهر حلق اصغر ناخورده شیر  
بهر فرق اکبر نسرین عذار  
نازند چکمه بروی سینه‌ات

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« شهادت حضرت جواد (ع) »

چون باوریک خلافت زد قدم  
گفت وازی کن قضای کردگار  
بود ام الفضل را کاشانه  
دیدم آن کاشانه را در پشت نام  
کرده پرها سایبان چون شاهباز  
در تعجب گشتم از این ماجرا  
ناگهان دیدم بچشم پر ز خون  
زان کبوترها از او کردم سؤال

بعد مأمون ستمگر معتصم  
جانب بغداد بنمودم گذار  
دختر مأمون دون را خانه  
کرده از هر سو کبوتر ازدحام  
هر طرف اندر نشیب و در فراز  
غرق در حیرت شدم سرتا پیا  
پک کنیزی زان سرا آمد برون  
در جواب آمد کنیز اندر ملال

گفت بر کو اول از بهر خدا  
گفتم ای زن من مطیع داووم  
گفت گشته ملک دین زیر و زبر  
کرده ام الفضل مسموم از عناد  
گشته مقتول از جفای آن شقی  
پیکر آن کوکب عالم فروز  
این کیوتر ها کنند از آفتاب  
عزم آن دارد که امشب آن شریر  
روز دیگر باز با چشمان تر  
دیدم افتاده تن آن جان پاک  
شیعیان گردیده جمع از هر طرف  
شد تقی را عاقبت با احترام  
بازم آمد یاد از این شور و شین  
برد چون شمر ستمکار شریر  
پیکر مخدوم جبریل امین  
باد میپوشید بر آن تازه تن  
کس نبود آنجا بوی یاری کند  
وحشیان هر سو بچشم اشکبار  
بر سر جسم عزیز مصطفی  
کس نیامد بر سر آن مستمند  
کاش پیراهن چو بردند از برش  
دیگر از نعل سم اسب جفا  
بهر خاتم بجدل بی آبرو  
بهر بندی ساربان بی حیا

از خدا بی گانه یا آشنا  
از مجبان رسول و حیدرم  
شیعیان را خاک محنت شد بسر  
شاه تخت عرصه ایمان جواد  
سرور عالم تقی متقی  
بر سر این بام افتاده سه روز  
سایه بر جسم شریف آنجناب  
افکند از بام جسمش را بزیر  
جانب آن خانه آوردم گذر  
در میان کوچه اندر روی خاک  
بهر دفن آن مه برج شرف  
در جوار موسی جعفر مقام  
پیکر هجر روح عربان حسین  
سوی کوفه عترت او را اسیر  
ماند بی سرتا سه روز اندر زمین  
خاک دشت کربلا جای کفن  
بر سر نعشش عزاداری کند  
گریه میکردند بر وی زار زار  
گریه میکردند مرغان هوا  
تا نماید صوت قرآنی بلند  
بعد از آن میماند عربان پیکرش  
می نگشتی پیکرش چون توتیا  
می نمی کردی جدا انگشت او  
کاش دستش را نیکردی جدا



کاش چون خولی سرش را برستان  
کاش در بزم یزید بی حیا  
در تنور او را نکردی میهمان  
بر لب وی نامدی چوب جفا  
نیست یارای نوشتن خنامه را  
مختصر کن (صامت) این هنگامه را  
« قصه عمره با رسول خدا »

کرد رحلت چون بحکم دادگر  
بی پرستار و دل افکار و الیم  
جستجو کردند در حی عرب  
کرد در آخر ز نیکو گوهری  
آن همای اوج افلاک جلال  
آن گرامی گوهر بحر صفا  
با پسرهای حلیمه از و داد  
روزها با گوسفندان آنجناب  
تا یکی روز از قضای ذوالمنن  
کرد همراه برادر خواندگان  
همراه گله جو آن سرور نبود  
باز گردیدند وقت شامگاه  
در بر احمد امین ذوالجلال  
روز دیگر سرور کل امم  
جان عالم در بر جان آفرین  
قبله حاجات ارباب وفا  
کز دعای آن رسول ارجمند  
عرض کرد ای خسرو دین و ملی  
چون ربودم روز پیش این میش را

مادر نیک اختر خیر البشر  
بود آن در گران قیمت یتیم  
دایه از بهر رسول الله طلب  
کوکب بخت حلیمه یاروی  
بر سرش باز شرف بگشود بال  
چندگاهی کرد چون نشو و نما  
بر سر وی خواهش صحرا فتاد  
می نمودی جانب صحرا شتاب  
ماند اندر خانه آن فخر زمن  
گوسفندان را سوی صحرا روان  
گرگی آمد گوسفندی را ربود  
رو بسوی خانه چون باشک و آه  
لب گشودند از برای عرض حال  
ساخت رنجه جانب صحرا قدم  
جبهه عالم نهاد او بر زمین  
بود در حال تضرع با خدا  
گرک پیدا گشت با آن گوسفند  
زد بنادانی ز من سر این عمل  
تا نمایم سد جوع خویش را

هاتفی در گوش من داد این ندا  
 هست از ختم رسل این گوسفند  
 در بر خود همچو جان پروردهش  
 یادم آمد باز اندر این مقام  
 آن زمان کز یوسف آل عبا  
 زینب غم پرور بی صبر و تاب  
 لحظه در نزد شهر بد سیر  
 پس بنزد ابن سعد بی حیسا  
 چون ز شهر و ابن سعد روسپاه  
 کرد رو بر شامیان و کوفیان  
 کز شما ای لشکر بیرون ز دین  
 در جواب آن هدای اوج غم  
 تا ز تن ببرید پیش چشم وی  
 بر سر نی رأس شاه تشنه لب  
 کی لمین اینسان که از تیغ جفا  
 می نه پنی خیر از جان و جهان  
 از غضب بنهاد آن برگشته دین  
 تازیانه برگرفت و از عتاب

کی تجاوز کرده از راه خدا  
 بر تو هیباشد حرام ای مستمند  
 سر قدم کرده برت آوردهش  
 گرگ های بی حیای شهر شام  
 سر جدا می کرد شهر بی حیسا  
 بود در نظاره با قلب کباب  
 کرد دامن را ز اشک دیده تر  
 بسا تضرع کرد روی التجسا  
 گشت مهر و موم آن زمان بالمشک و آه  
 دختر زهرا بچشم خون فشان  
 یکم مسلمان نیست در این سر زمین  
 لب فرو بستند از لا و نعم  
 شهر رأس شاه دین را زد به نی  
 در تکلم شد به پیش بی ادب  
 ساختنی از پیکر من سر جدا  
 لحم نو گردد جدا از استخوان  
 آن سر بیربنده را اندر زمین  
 زد بر رأس نور چشم بو تراب

نیست یارای نوشتن خانه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« وقایع بعد از قتل »

دوش کردم خالی از انبار و یار  
 شد سنبر و هم را چابک عنان  
 عرصه بدم وسیع و هولناک

گوشه را در تفکر اختیار  
 ساخت اندر وادی عبرت مکان  
 رهروان بسیار اندر وی هلاک

همچو من افتاده در هر گوشه  
 آتش حسرت بجان افروختم  
 کاینره وحشت زده چون طی شود  
 همرهان رخس جدائی تاختمند  
 منکه بی برگ و نوایم چون کنم  
 هر زمان فکر محالی داشتم  
 عاقبت گردید بعد از چند و چون  
 گفت ای وامانده از بار گناه  
 گر ز عصیان اشکباری توبه کن  
 توبه دل را صافی و روشن کند  
 توبه وحشی را دلیل راه شد  
 پاسخ او را جوابی ساختم  
 کی در این وادی دلیل راه من  
 حال کز الطاف حی کردگار  
 صرف کردم در گنه اوقات را  
 چونکه ناچار است در پایان کار  
 اندر آن آشفته حالی چون کنم  
 پس مرا کن در هدایت رهبری  
 تحفه خواهم بنخاطر خواه حق  
 گفت و جاری کرد اشک از هر دو عین  
 میکند زینت روایت اینچنین  
 آتش کین شامیان افروختند  
 اهل بیب آن شه بی غمگسار  
 من ز بهر جمع ایشان تاختم

نیمره وامانده بی توشه  
 عود سان در مجمر غم سوختم  
 ره شناسی خضر راهم کی شود  
 برق دوری ز من افراختند  
 برفیق و آشنایم چون کنم  
 در دل عاقل خیالی داشتم  
 در رهم روشن ضمیری رهنمون  
 لطف حق باشد گنه را عذر خواه  
 در معاصی بیقراری توبه کن  
 گلخن تن وادی ایمن کند  
 تا ز « مرجون لامر الله » شد  
 پیشکش جان در برش انداختم  
 در شب تاریک رویت ماه من  
 این چنین کردی مرا امیدوار  
 کو تلافی غفلت مافات را  
 سوی محشر خلق عالم را گذار  
 آن زمان با دست خالی چون کنم  
 کز دری شاید برون آرم سری  
 بلکه افتد قابل درگاه حق  
 گریه کن بر شاه مظلومان حسین  
 بعد قتل سبط خیر المرسلین  
 خیمه سبط نبی را سوختند  
 هریکی کردند بر سمتی فرار  
 زینطرف بر آن طرف پرداختم

جمع کردم جمله را از هر کنار دیدم از آن کودکان نبود دو تن خواندم و گفته که ای چون من غریب از وصایای حسینم یاد کن گویم این کودکان بردند راه خیز سوی قتلگاه آریم رو چشم گریان هر دو سر کردیم راه گفتم ای خواهر چنین دارم گمان کرده اند از تشنگی قطع حیات سوی شط کردیم رو با صد شتاب پای را از سر دگر نشناختیم می نمودم من به حال مستمند کای یتیمان برادر چون شدید تا بگودالی رسیدم از قضا فارغ از غم گوشه بگزیده اند چشمشان در کاسه سر کرده جا بر سر خود خاک حسرت ریخته سوختم لبختی به حال زارشان با اجل دیدم که پیمان داده اند در حرم افشا جو این آوازه شد رشته بی طاقتی بگسیخته اهل شام از این خبر گریان شدند سوی ابن سعد بنهادند روی ای لعین این قوم را تقصیر چیست

يك بيك بنمودم ایشان را شمار خواهرم کثوم را با صد محن بیکس و بی یاور و حسرت نصیب اندر این صحرا مرا امداد کن بجانب نعمت پدر در قتلگاه تا کنیم این کودکان را جستجو می نبد ز ایشان نشان در قتلگاه تشنه بودند آن دو طفل ناتوان رفته اند ایشان سوی شط فرات می نمودند آن دو طفل دلکباب هر دو بیکس دو بیابان تاختم اندر آن صحرا صدای خود بلند ایدو طفل ناز پرور چون شدید هر دو را دیدم که دور از اقربا دستها در گردن و خوابیده اند هر دو را با قوت لب چون کهر با اشکشان با خاک راه آمیخته دست بردم تا کنم بیدارشان هر دو از تاب عطش جان داده اند زین مصیبت داغ ایشان تازه شد هو پریشان خاک بر سر ریخته سنگ دلها زین ستم بریان شدند کای پلید رو سیاه زشت خوی اینهمه بی باکی و تذویر چیست

بیکرش در خاک و خون آغشته  
قطره آبی بر لب لب تشنگان  
آب آوردند سوی خیمگاه  
پای تا سر سوختند از اینستم  
تشنه لب کشتید فرزند بتول  
آب دیگر نیست ما را احتیاج

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

(قصه معراج و شهادت حضرت امیر «ع»)

خواجده امكان محمد «ص» عقل کل  
شکل زیبای امیر المؤمنین «ع»  
اینگرامی صورت زیبای کست  
آرزو کردند اهل آسمان  
از نگاه ماه رخسار علی  
بر زمین سوداند رُروی احترام  
از تو در هستی هویدا هر چه هست  
در زمین از وصل شیر نامدار  
شاد کام از لذت دیدار او  
«رنا یالیتنا کنا تراب»  
از پی درك حضور مرتضی  
دعوت خیل ملک را در فلك  
صورتی آراست حی ذوالمنن  
آفرین بر صورت و صورت نگار  
صورت حیدر بهنگام طواف

حال کای ظالم حسین را کشته  
رخستی ده تا رسانیم این زمان  
اذن بگیرفتند و با روی سیاه  
باخبر گشتند چون اهل حرم  
یعنی ای بی رحم قوم نا قبول  
درد ما را مرگ می باشد علاج

در شب معراج هادی سبل  
دید اندر آسمان پنجمین  
گفت با جبریل کاین تصویر چیست  
عرض کرد ای باعث کون و مکان  
تا کنند آئینه دل منجلی  
نزد ایزد با تمنای تمام  
کای پدید آرند بالا و پست  
شد بنی آدم ز لطف کامکار  
با علی هستند دایم رو برو  
از پی درك حضور بو تراب  
کام ما را هم روا کن اینخدا  
پس اجابت کرد خلاق ملک  
یعنی از انواع قدس خویشتن  
برد صنعت ها در آن صورت بکار  
شد دگر خیل ملائک را مطاف

یافت تسکین قلب سکان سما  
 تا بسجده ابن ماجم زد زکین  
 در زمین چون شیر حق را سرشکانت  
 زینسبب شد کز خروش و ولوله  
 جبرئیل از عرش در داد این ندا  
 آه از آنساعت که بیتاب و توان  
 آه کاشوم جگر خون سرکشید  
 خونچکان شد مبعثی از هر دو عین  
 دیده بگشود آن امام مبتحن  
 با حسن گفت ای مرا نور بصر  
 کز شرار زهر سوزد پیکرت  
 با حسین گفت ای شه گلگون قبا  
 آن زمان کز قوم کوفی هر طرف  
 اینقدر خواهی نمودن العطش  
 طاقت از مرگ قاسم کم شود  
 بر گلوی اصغر آن طفل صغیر  
 میبرد از چشم حق بین تو نور  
 عاقبت گردد سرت ای ارجمند  
 عارضت چون آفتاب انوری  
 پس بزینب گفت کای بیصبر و تاب  
 گریه کن روزیکه در بازار شام  
 داغ من کرد از جهانت نا امید  
 آن زمان دندان بنه اندر جگر  
 میزند از قهر چوب خیزران

سال ها از صورت شیر خدا  
 تیغ بر فرق امام المتقین  
 در فلک هم تارك حیدر شکافت  
 شد زمین و آسمان در زلزله  
 « هدمت والله ارکان الهدی »  
 شد علی در خانه از مسجد روان  
 زینب از سر در حرم مبعث کشید  
 شد بدامان اشک گلگون حسین  
 بهر تسکین حرم از مردوزن  
 آن زمان کن گریه ای جان پدر  
 اوفتد بخت جگر اندر برت  
 گریه کن اندر زمین کربلا  
 میزند بیحد پی قتل تو صف  
 تا ز بی آبی کنی هر لحظه غش  
 از غم عباس پشتت خم شود  
 جای شیر آید ز میدان نولک تیر  
 داغ اکبر تا صف یوم النشور  
 بر سنان کوفیان يك نی بلند  
 در تنور آخر شود خاکستری  
 گریه کن در رفتن شام خراب  
 میبرندت پیش چشم خاص و عام  
 پس چه خواهی کرد در بزم یزید  
 کز جفا بینی یزید بد سیر  
 در لب شاهنشاه لب تشنگان

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) اینبنگامه را

« واقعه شب عاشورا »

موج زن شد در زمین کربلا  
 عازم جنگ « ملیک مقتدر »  
 بهر جانبازی گرفته جان بکف  
 حق و باطل هر دو باهم جنگجو  
 يك زنی دیده اند زار و اشك ریز  
 بلکه غم او را غلام خانه زاد  
 در جوانی همچو پیران خم شده  
 دیده اش چون ابر نیسان قطره بار  
 کرده روز هر دو عالم را سیاه  
 يك جهان جانرا به آهی سوخته  
 گریه اش اندر گلو بسته گره  
 رفتی از هرگان خس و خاشاک را  
 بود در خاک زمین هاربه  
 می نمودی اندر آنشب رفت و رو  
 کیستی تو ای زن افسرده حال  
 جستجویت اندر اینجا بهر چیست  
 مالك الملك دیار ماتم  
 مادرم بر خسرو بی کس حسین  
 جسم مجروح حسینم بر زمین  
 گردد افزون تر جراحات تنش  
 اینزمین را از خس و خاشاک پاک

شام عاشورا چو آن موج بلا  
 آل بوسفیان « کذاب اشرف »  
 عترت طه بصد شوق و شعف  
 کفر و ایمان گشت يك جا روبرو  
 اندر آن شام چو روز رستخیز  
 وه چه زن غم داده بنیادش پیاده  
 غصه اش افزون و صبرش کم شده  
 خود یکی اشکش زبی تابی هزار  
 اندر آن شب همچو بخت خود ز آه  
 شعله افشانی به شمع آموخته  
 تیر آهش در کمان قد بزه  
 تر نموده ز آب چشمان خاک را  
 خار و خاری که در آن بادیه  
 جملگی را آن زن زولیده مو  
 کرد از وی حق شناسی این سؤال  
 اندر این شب آه و افغانت ز چیست  
 گفت من خاتون اقلیم غم  
 نام من زهر است اندر خاقین  
 چونکه فردا او فتد از صدر زین  
 ترسم اندر خاک چون شد مسکنش  
 می کنم در این دیار هولناک

زین حکایت باز شد خون در دلم  
 بُد ز روز آنشب محنت اثر  
 کز سر زین زینت عرش اله  
 رو سیاهی پیرهن برد از تنش  
 خواهرش زینب دوان با اشک و آه  
 کرد چندی اندر آن هول هراس  
 چون ز شهر سنگدل شد ناامید  
 چون کسی بر بی کسی آرد پناه  
 گفت ای شیطان پرست بی ادب  
 کرده ظالم بزیر چتر زر  
 میکنند از تن سر او را جدا

گشت مشکل تر عزیزان مشکلم  
 گویم با خاتون محشر بسا خبر  
 کرد جا اندر زمین قتلگاه  
 آندگر عمامه آن یک جوشنش  
 بی تأمل کرد رو در قتلگاه  
 در بر شهر ستمگر التماس  
 نزد بن سعد لعین دون دوید  
 دست ها بر سر بدان حال تباه  
 غیرتت کو آخر ای ننگ عرب  
 یک زمان کن بر حسین من نظر  
 پیش چشم من به خواری از قفا

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« دفن اجساد شهداء »

از سموم ظلم اعوان یزید  
 سبز خطان را ز پیکان هلاک  
 کربلا گردید چون خاک تبار  
 هر کف خاکش بسان مادری  
 خاک و خون جسم شهیدان تن بتن  
 سوی کوفه با سپاه تیره بخت  
 کرد مدفون ابن سعد بیحیا  
 مانده عربان تا سه روز اندر زمین  
 جز طیور و وحشیان در آندیار  
 چند تن زاعراب در آن بادیه

چون خزان بر گلشن یاسین رسید  
 شد بدن چون پرده گل چاک چاک  
 از خط مشکین خوبان مشکبار  
 در بغل بگرفته جسم بی سری  
 کرده مستغنی ز کافور و کفن  
 عقرت میر حرم بستند رخت  
 جسم مقتولان اولاد زنا  
 جسم پاک سبط خیر المرسلین  
 بر سروی کس نمی کردی گذار  
 بود ساکن در زمین هاربه



تا سپارند آن بدنهارا بنخاک  
چند زن از آن قبیله با خروش  
طعنه زن بر مرد های خوبستن  
گر شمارا نیست شرم از مصطفی  
آن شما و در پی تیمار جان  
چون شما بستید چشم از نام و ننگ  
غیرت آن چند زن آمد سبب  
بهر دفن کشتگان با اشک و آه  
لیک از آنجا کان جسد هارا بتن  
نی پدر را بود فرقی از پسر  
بهر کشف حال از بالا و پست  
ناگهان مانند خورشید از افق  
از میان لاله نور آشکار  
ظاهر از خورشید رویش در نقاب  
آمد و در نزد ایشان ایستاد  
کی به گرداب تحیر ماندگان  
گر شمار ازین شهیدان هست شک  
پس بسا هر آنشه گردون خدم  
نعمش انصار شه دین را تمام  
چون ز انصار حسین پرداختند  
گوهری پا تا بسر غلطان بخون  
آنسوار آنماه پیکر را چو دید  
گفت باشد این جوان غم نصیب  
ای بود آن نو جوان مه چین

داشتند از لشکر کفار بساک  
بیل بگرفتند چون مردان بدوش  
کی بروز مردمی کمتر ز زن  
هست ما را خجالت از خیرالنسا  
ما گذشتیم از سرو جان و جهان  
الفت ما با شما باشد حرام  
از پی تحریک مردان عرب  
آمدند اندر کنار قتلگاه  
دست و سر بر جا نبود اندر بدن  
نی ز سردار و نه از لشکر خبر  
چنانب یزدان بر آوردند دست  
بست نوری اندر آن صحرا تنق  
گشت درخشان گوهری گلگون سوار  
معنی «حتی توارت بالحبیب»  
غنیچه معجز نما را بر گشاد  
پشت پا بر ماسوی افشانندگان  
می شناسم جمله را من یک بیک  
طوف کردند اندر آن رشک حرم  
دفن بنمودند اندر یک مقام  
بار دیگر در بیابان تاختند  
از نجوم آسمان زخمش فزون  
از دل پر درد آهی برکشید  
مایه امید لیلای غریب  
کوفتاده چون ز زین اندر زمین

صبر و تاب همه را گم کرده است  
این شبیه جد خود پیغمبر است  
حالیها نبود مجال دفن او  
گردشی کردند آوردند باز  
پیکری صد پاره همچون آفتاب  
آنجوان از سوز دل آهی کشید  
گفت باشد این جوان ممتحن  
بعد دفن قاسم نسرین عذار  
همچو خضر اندر لب عین الحیات  
داده بی دستی بار کانش شکست  
خانه زنبور گشته پیکرش  
آمدند اندر بر آن مقتدا  
یک شهیدی دور تر جان داده است  
گشته از بی داد قوم بی تمیز  
نیست ممکن از زمین بر داشتن  
شد روان آن خسرو گردون وقار  
کرد آن صد پاره تن را چون نظر  
گفت اینمظلوم مقطوع الیدین  
این بود آنکس که بنهاده بر راه  
هست عباس آنکه شاه خونجگر  
بس بصد افغان و قلب درد ناک  
تا دونوبت آنسوار نیک خو  
هر چه کردند اندر آنخونخوار دشت  
کس نشانی اندر آن صحرا ندید

قد رعناي حسين خم کرده است  
هیچده ساله علی اکبر است  
دیگران را کرد باید جستجو  
پر پیکان بر تنی چون شاهباز  
دست و پایش هر دو اندر خون خضاب  
جامه بی طاقتی بر تن درید  
قاسم داماد فرزند حسن  
گردشی کردند در آن کارزار  
پیکری جستند در جنب فرات  
اوفتاده در کنارش هر دو دست  
قطعه قطعه گشته از پا تا سرش  
کی تمام گم رهسان را رهنما  
در لب شط فرات افتاده است  
قطعه قطعه پاره پاره ریز ریز  
هم نشاید آنچنان بگذاشتن  
سوی شط گریان چو ابر نوبهار  
اوفتاد از پا و دستی زد بر  
هست سقا و علمدار حسین  
چشم اطفال حسین در خیمگاه  
دست نگرفت از فراقش بر کمر  
در مکان خود سپردندش بخاک  
گفت بنمائید از نو جستجو  
همچو صید کوهساری سیر و گشت  
از شهیدان پیکری بر جان دید

آخر اندر قتلگه شد جاوه گر  
خون و خاکی پس بهم آمیخته  
پاره جسمی همچو قرآن عین  
چشم حق بین آنسوار از هم گشود  
عرض کرد ایشاه بی سر السلام  
السلام ای مرهم داغ بتول  
پس بیاران گفت کاین صد پاره تن  
با دودست خویش آنجسم لطیف  
تیرهای ظلم کز شصت هدو  
جمله را بیرون نمود از پیکرش  
در بغل بگرفت جان پاک را  
اکبرش را هم بتسکین دلش  
خواست برگردد سوار از آنمکان  
گرچه مارا نیست چشم حقیقت شناس  
در نقاب ای آفتاب از چپستی  
برگرفت آماه رو از رخ نقاب  
یافتند آن شیعیان شاهدین

تلی از زوین و خنجر در نظر  
سنگ بسیاری در آنجا ریخته  
نقش بگرفته است بر لوح زمین  
دستها بر سینه گردن کج نمود  
زیب آغوش پیمبر السلام  
السلام ای قره العین رسول  
کفن و دفن وی بود مخصوص من  
جمع کرد از روی آنخاک شریف  
بر تن وی بود تا بر مو بمو  
در ردا پی چید جسم اطهرش  
داد زینت از قدومش خاک را  
داد در پائین پایش منزلش  
عرض کردند ای امین لامکان  
تا شناسد شاه را در هر لباس  
باز گو ای مظهر حق کیستی  
گشت مبری ظاهر از زیر حجاب  
کان جگر خون هست زین العابدین

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) اینهنگاهه را

« در بیان افتادن چهار دست »

چار دست ای شیعیان پاکزاد  
دست اول از معاذ نیک قدر  
چون به جنگ بدر سرها گرم شد  
گشت با بوجهل دور از نام و نشک

در ره حق اوفتاد اندر جهاد  
اوفتاد از جسم وی در جنگ بدر  
دست و بازوی دلبران نرم شد  
چون معاذ شیردل چیره بچنگ

چون سگی کافتد بناگه در رمه  
زد بیازویش غضب انگبخته  
شد معاذ از روی غیرت در غضب  
دست را بنهاد اندر زیر پا  
آن زمان اندر جدل مردانه شد  
همچنان پیدست بود آن نوجوان  
بود دست دوم از این چار دست  
چون بچنگ موته شد در راه دین  
جانفشانی کرد چندان تا بلند  
پس دعا فرمود ختم انبیا  
از سر نوک سنان شد پر زلفان  
از زبان سید یاسین حسب  
دست سوم بود ای اهل ولا  
آنکه در حسن ووجاهت در عرب  
همچو خضر آمد پی آب حیات  
خواست تا از خوردن آب روان  
یادش آمد از لب خشک حسین  
مشک را پر کرد آن پر دل زیم  
ناگهان بر پور سالار نجف  
از دو سوز آقوم بدتر از یهود  
غیرت عباس چون دامان گرفت  
کرد پاره استوار اندر نبرد  
کز کمان کینه اهل ضلال  
آمد اندر مشک او تا پر نشست

از کمین وی در آمد عکرمه  
دست وی با پوست شد آویخته  
چون زد دست آویختن بد در تعب  
بارگ و پی کرد دست خود جدا  
گرم در خونریزی بیگانه شد  
ناشد اندر عهد عثمان در جنان  
جعفر طیار شاه حق پرست  
قطع دستش از یسار و از یمین  
بر سر نی شد تن آن ارجمند  
تا دو بال سرخ شد بروی عطا  
جعفر طیار در باغ جنان  
گشت جعفر ذوالجناحینش لقب  
دست سقای زمین کربلا  
آمدش ماه بنی هاشم لقب  
نشنه لب چون در لب شط فرات  
دور سازد آتشی از جسم و جان  
آب را افشانند چون اشک ازدوعین  
نشنه لب بنمود آهنک حرم  
حمله در شد جیش کفر از هر طرف  
بر دو دستش تیغ کین آمد فرود  
زود مشک آب بر دندان گرفت  
تاز بی آبی نگردد رنگ زرد  
سوی مشکش ناوکی بگشود بال  
بر جگر عباس را خنجر نشست

همچو بخت آیره بختان واژگون  
نست چارم کز بدن آمد جدا  
ماند چون از ترك وتاز اهل کین  
ساربان آمد بوی احسان کند  
کرد کاری آن لعین کافکند شور  
سوخت قلب سید ختمی مآب  
از سوزین بر زمین شد سوزگون  
بود دست خامس آل عبا  
بیکفن جسم حسین از در زمین  
ماسوی را از غمش گریان کند  
در میان خلق تا یوم النشور  
ساربان از قطع دست آنجناب  
نیست یارای نوشتن خامه را  
مختصر کن (صامت) اینبنگامه را  
الا لعنة الله على القوم الظالمين



جلد پنجم

# کتاب الهراثی

(والمصائب)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چرا لیباس عزا دوستان به بر نکنید  
چرا دو دست برای حسین سرتز نید  
بود بهای چنان روز حشر کوهرا اشک  
شکسته شد پر و بال کبوتران حرم  
فکنده شال عزا بوالبشر بگردن خویش  
بخاک ماریه افتاد جسم شاه شهید  
برای حب وطن گر ز کربلا دورید  
گذشت از سر جان شاهدین برای شما  
بهار عمر علی اکبرش خزان گردید  
بشام زینب داخون بود خرابه نشین  
به بوسه گاه ای میزند بچوب یزید

پیا نموده قیامت ز شعر خود (صامت)

از این قیامت عظمی چرا حذر نکنید

«زبان حال علیا جناب صدیقه صغرا»

<p>بر نه فلک نمود روان پیک آه را          آن رخ که کرده بود خجل مهر و ماه را          روشن ز روی خویشتن عرش اله را          کردی سر سنان سنان جایگاه را          در دست اهل ظلم من بی پناه را          این زیاده سنگدل دین تباه را          بین تا کجا رسانده فلک اشتباه را          از بهر چاره بر سر خود خاک راه را          آخر گناه چیست من بی گناه را          یکتا چسان کشم ستم یک سپاه را          آری چسان تحمل کوهست کاه را          نی صبر کز رخ تو پوشم نگاه را          نتوان نمود چاره بخت سیاه را          از یاد من مقدمه عز و جاه را          ز اطفال خویش مرحمت گاه گاه را</p>	<p>زینب چو دید بر سر نی رأس شاه را          از خاک و خون بنوک سنان دید منخسف          گفتا بناله ای که نمودی به عهد سعد          جای تو بود بر سر دوش نبی چرا          شرط وفا نبود که تنها گذاشتی          آن ظلمها که کرد پشیمان نمیکند          سجاد غل بگردن و سرور این سعد          چون بر سر تو دست رسم نیست میکنم          آنیک بکعبنی زندم دیگری بسنگ          از بعد خویش بی کسی من نظاره کن          بر باد داده خرم من صبرم جفای شمر          نه طاقتی که بر سر ای بنگرم سرت          از گریه گرسفید شود چشم من چسود          محنت زبس کشیدم و دیدم که برده است          از من گذشته ایسر بر خون مکن دریغ</p>
---	--

(صامت) زبس نمود من جا بملک تن

ترسم اجل بهم زند این دستگاه را

(زبان حال فاطمه صغرا زمان حرکت حضرت سیدالشهدا ع)

<p>شد براه کربلا عازم بعزم جان نثاری          ایندل من چون نکند بعد از تو اندر سو گواری          صبر و طاقت از دل غم دیده من شد فراری          آه اگر جانم نمودی بی تو یکدم پایداری          رحم کن بر من که دردی کسی در دست کاری</p>	<p>از مدینه چون شهب تشنه با افغان وزاری          دست زد برداشش صغرای غمپرور که بابا          کردی از حرف جدائی نی همین پر خون دل مرا          خوش تسلی میدهی بر من تو از پایان دوزی          جان با پدر مدینه بیکسم مگذار و مگذر</p>
---	--

اعتباری داشتم از سایه لطف تو بر سر  
آن چنان پندار کز اطفال تو هستم کنیزی  
شاهدین گفت ای علیله دختر شیرین زبانه  
تو بچشم من چو نوری و بچشم باب خود جان  
تو نداری طاقت لب تشنگی چو نما که هر دم  
تاب چندان بردلت نبود که بینی خیل عدوان  
صبر نتوانی نمود از غارت قوم ستمگر  
کوچنان صبری که اندر قتلگه از بعد قتل  
چون سکنه ترسم از سیاهی شود روی تو نیلی  
عمه ها و خواهرانت بس بود بهر اسیری

(صامتاً) تا میتوانی گریه کن در این مصیبت

تا نمایی مزرع امید خود را آب یاری

( در بیوفائی دنیا و گریز بمصیبت )

از این عبوزه شوهر کش الفرار فرار  
نموده است بشمشیر جان شکار شکار  
که جز جفا نکند این ستم شعار شعار  
که جور زاغ چو ما گشته صد هزار هزار  
همان گل است گلستانم آن بهار بهار  
که تا بگیرم این از بحر بی کنار کنار  
که بر کفش شده از خون هر نگار نگار  
بروی خاک جوانان گلهزار عذار  
که او فتاد با فلاکش از شرار شرار  
که دست ظالم از این تیغ آبدار بدار  
فر و نشانم از آنموی پر غبار غبار

دلانو این تن خاصکی برهگذار گذار  
هزار چون من و تو این ستمگر بیباک  
کناره جوی شواز آفت سپهر ز مهر  
کجا شکفته شود قلب کس در این بستان  
مرا نه میل گلستان چو گل بگر بهلاست  
ز موج گریه ندارم بغیر چشمه پناه  
یگانه شاهد من هست خاک کر بیلا  
حسین دید چو در قتلگاه بنهاده است  
کشید آه جگر سوز از دل سوزان  
خطاب کرد بحسرت بسوی شمر پلید  
بده امان که کنم گریه بر سر اکبر



ز چار سو بدنم چار سوی تیر بالا است  
 هر آنچه صدمه و جور و ستم روا داری  
 ز تیر بر سر تیر و سنان بروی سنان  
 دمی به حالت عبرت نظر کن ای ظالم  
 مرا بس است که هستم بدین دچار دچار  
 بهر بچشم من ای شوم نسا بکار به کار  
 نمانده بر تقم از زخم بی شمار شمار  
 چسان وکنده مرا جور روزگار زکار  
 ز آب دیده ترنوش بعد از این (صامت)

که نیست بعد حسین آب خوشگوار گوار

« زبان حال شاه اولیا با زینب دختر ستمکش خود »

بمرك من مكش امروز معجز از سر زینب  
 ز بعد از من برادرها نمایند از تو غم خواری  
 دمی از ناخن غم جامه جانر انما صد چاك  
 دمی گیسو بر خسار چو ماه خود پریشان کن  
 دمی بر شیشه طاقت بز ن سنگ مصیبت را  
 می از ناصبوری اشك خود در اشك جیب خون کن  
 دمی از ناله نه افلاك را اندر خروش آور  
 دمی از آتش غم بزم مانم را چراغان کن  
 که خواهی گشت از بعد پدر خونین جگر زینب  
 مخور غم گر شوی از کشتن من بی پدر زینب  
 که گردد مجتبی از زهر صد پاره جگر زینب  
 که بینی شش برادر کشته و بی دست و سر زینب  
 که بینی خم حسین را از غم اکبر کمر زینب  
 که گردد حنجر خشك حسین از آب تر زینب  
 که بر نعش حسین در قتلگه آری گذر زینب  
 که در ویرانه ها مسکن کنی با چشم تر زینب

دمی اشعار (صامت) را بخوان در خدمت زهرا

که آید چشم گریان بر سر نعش پدر زینب

« در شکایت از سپهر و گریز بمصیبت »

حسد چرخ نگر رونق دین برشکند  
 تیغ خونریز دهد در کف بن ماجم دون  
 بسر تخت خلافت بنشانند بو بکر  
 زهر در کام حسن ریزد و تا روز جزا  
 کشتی آل نبی غرق کند دریم خون  
 دست عباس علی را کند از تیغ جدا  
 جبهه انور زیبای پیغمبر شکند  
 نزد محراب دعا تارك حیدر شکند  
 پهلوئی فاطمه را از لگد و درشکند  
 ز غمش غلغله بر طارم اخضر فکند  
 لنگر رونق ایجاد ز صرصر شکند  
 در چنان پشت علی ساقی کوثر شکند

تیر پران بگلوی علی اصغر فکند  
پس از آن قلب عروس از غم شوهرشکند  
سینه اش از لگد شهر ستمگرشکند  
وانگه از سم ستوران همه یکسرشکند

محشر آنستکه (صامت) بسحرگاه جزا

ز غم شاه شهیدان صف محشر شکند

« زبان حال حضرت سکینه »

تن مبارکت از آفتاب بردارم  
برای توشه شام خراب بردارم  
دگرز روز جزایش ز خواب بردارم  
چگونه از سر آتش کباب بردارم  
بنمای عالم امکان ز آب بردارم  
چگونه پا سوی بزم شراب بردارم

کنم حکایت چوب و لب حسین (صامت)

بروز حشر چو سر از تراب بردارم

(( وقایع یازدهم روز عاشورا ))

تن صدچاک حسین مانده بمیدان امشب  
شده از داغ حسین موی پریشان امشب  
مانده اطفال وی اندر کف عدوان امشب  
که چراغان شده از آه یتیمان امشب  
مانده در دشت بلا پیکر عربان امشب  
ساربان و بکفش خنجر بران امشب  
گو که در مطبخ خولی شده مهمان امشب  
با یتیمان حسین گوشه زندان امشب

داغ اکبر بنهد بر دل لیلائی حزین  
پا کند بزم عروسی ز برای قاسم  
چون حسین را ز سر زمین بزمین اندازد  
فکند در صف میدان تن نازک بدنان

دریغ و درد که نگذاشتند جان پدر

نداد شمر امان کز رخت نگاهی سیر

اگر بخواب رود بی تو دیده ام امشب

مرا که سوختن دل باختیاری نیست

برای گریه اگر کوفیان مجال دهند

اگر بشام یزیدم بنزد خود طلبد

از نفاق فلک و گردش دوران امشب

ز فلک رخ منما زهره که زهرای حزین

آنکه بودی به یتیمان پدر مرده پناه

کوفه را بزم طرب گرم تماشا دارد

پاسبانی بتن سبط پیه بر نبود

نی غلط گفتم باشد بسر بالینش

گفتگویی بودش گر برادر زینب

آه و صد آه که دادند مکان زینب را

غیر خون جگر و نخت دل و اشک بصر  
 عجیبی نیست اگر از ستم این زیاد  
 آب و نانی نهد از بهر یتیمان امشب  
 ملک ایجاد شود یکسره ویران امشب  
 کذک (صامت) اگر اینگونه دهد شرح عزا  
 خلاق باید که بشویند دل از جان امشب  
 ( در مصیبت عاشورا )

ماند چون نعش حسین تشنه لب در آفتاب  
 زخم تیر و نیزه و شمشیر عدوان بس نبود  
 می ندانم از چه زیور بست دیگر آفتاب  
 از چه میتابید بر آن جسم بی سر آفتاب  
 از چه نامد شرعش از خاتون محشر آفتاب  
 حیرتم سرزد چرا از کوه خاور آفتاب  
 خار ره بر پای بدل اخگر به پیکر آفتاب  
 کرد موج خون روان از دیده تر آفتاب  
 شب کلاه خسروی در چرخ از سر آفتاب  
 شد نهان در ابر از شرم پیمبر آفتاب  
 بسکه زد دست عزا بر سینه و سر آفتاب  
 (صامتاً) از خامه ات تا این رقم شد آشکار  
 گشت از آه جهان سوزت مکدر آفتاب  
 (زبان حال حضرت امام حسین)

کمتر از ناقه صالح نبود اصغر من  
 کوفیان تیر دهندم عوض قطره آب  
 هستی آگاه ز حال دلم ای داور من  
 قیمت آب بگیرند ز چشم تر من  
 خنجر خویش بکش زود جدا کن سر من  
 تانه بینم شده مقتول علی اکبر من  
 سر نعشم بر رخ دختر غم پرور من  
 با سیری بسوی شام رود خواهر من  
 چون اجل سید سجاد الم پرور من  
 قاتل از کشتن من اینهمه تأخیر چرا  
 تانه بینم بزمین جسم عزیز قاسم  
 تانه بینم که زند شمر ستمگر سیلی  
 تانه بینم که شود بسته بزنجیر جفا  
 تانه بینم که کشد روسپوی از بهتر

بجدل اینجاست پی بر دن انگشتر من  
 می رود رو بسوی مطبخ خولی سر من  
 عرض حالی ببر از مهر سوی مادر من  
 بکناری ببر از لجه خون پیکر من  
 شهر بس تر نکند از چه دمی خنجر من  
 وین فراتست رود موج زنان از بر من

همه امشب بسوی کوفه روانند ولیک  
 تنم اینجا نه همین بیکفن افتد بزمین  
 برو ای باد صبا از بر من سوی بقیع  
 گو که ای مادر افسرده بتهجیل بیا  
 آب عالم مگر اینم زده کابین تو نیست  
 تشنه جاندام و آبی بگلویم نرسید

(صامتاً) شهر لب تشنه سرش از چه برید

باز می گفت بود جد تو پیغمبر من

زبان حال خاتون محشر در خانه خولی

هر زمان از ستمی دیده زخون ترداری  
 گاه در کنج تنور اینسر انور داری  
 جمله را ایسر بیرینده تو بر سرداری  
 گریه از حسرت دانهادی اکبر داری  
 یا شکایت ز جدا بودن مادر داری  
 ز چه از خاک سیه بالش و بستر داری  
 خبر از سوز تب عابد مضطر داری  
 یاد از تیر گلوی علی اصغر داری

اینچه شوری بود ایسر که تو بر سرداری  
 گاه در دیر نصاری و گهی خانه شهر  
 حسرت و داغ جوانمردگی و تشنه لبی  
 جگر سرخته کی تاب صبوری دارد  
 بسته از گریه گلویت که جوابم ندهی  
 مگر ایسر نبدی زینت آغوش رسول  
 زین شراریکه تورا هست بدل بندارم  
 دایم از چیست که هرگان تو ریزد خوناب

تاتو (صامت) شده نوحه سرای شه دین

جهل محض است اگر بیم زمحشر داری

« زبان حال حضرت امام حسن »

چرا که موسم افغان و شیونت نرسیده  
 هنوز تیغ بروی حسین کسی نکشیده  
 صدای العطش کودکان کسی نشنیده  
 سبب ز چیست که از عارض تورنگ برینده

هریز زینب محزون سرشک غم زدود دیده  
 مکن ز فرقت من سینه را ز ناحن خاک  
 هنوز بر رخ آل علی کس آب نبسته  
 تو خواهر! نشنیدی هنوز ناله اصغر

هنوز شمر سر سینه حسین نشسته  
ز سنك ظالم کسی جبهه حسین نشکسته  
هنوز پیکر وی بی کفن نمانده بمیدان  
نخورده سیاهی شمر لعین هنوز سکینه  
هنوز نام کنیزی کسی نبرده بکثوم  
نگشته است مقام هنوز کنج خرابه  
هنوز جسم لطیفش بخاک و خون نطپیده  
هنوز پهلوی اورا سنان کس ندریده  
هنوز دست من از تیغ ساربان نبریده  
بروی خار مغیلان پیاده او ندویده  
بگو چرا قد سروت ز بار غصه خمیده  
برای چیست که از زر گس تو خواب برهیده

هزن شرر بجهان (صامتاً) که سوز کلامت

که شرح مانم زینب بانتها نرسیده

« وداع حضرت زینب »

بمان برادر باستراحت که من بشام خراب رفتم  
بیانك کوس نی و نقاره بسوی بزم شراب رفتم  
شدی تو بی سر ز تیغ قاتل طپان بخونی چو مرغ بسمل  
به بین بیازو مرا سلاسل بگردن از کین طناب رفتم  
ز جور اعدا تو پاره پاره بتن فزون زخمت از ستاره  
دمی بنخواهر بکن نظاره که باد و صد انقلاب رفتم  
امان ندادند سپاه بی دین کفن نمایم بچشم خونین  
تن شهیدان آل یاسین بناله و اضطراب رفتم  
تو مانده عربان در این بیابان فتاده بیسر بخاک سوزان  
من ستمکش بچنك عدوان بهارض بی نقاب رفتم  
وطن تو در کربلا نمودی مرا ز دستت جدا نمودی  
تو در امانت وفا نمودی کنون من اندر عذاب رفتم  
مرا بدین بود کنم عروسی برای قاسم بدیده بوسی  
ز جور اینچرخ آبنوسی عجب عجب کامیاب رفتم

چو شد گل روی اکبر من ز جور گل چین خزان بگلشن  
 ز گریه پر گل نموده دامن روان بیوی گلاب رفتم  
 مکن شکایت زدست خواهر که بی وفا من نیم برادر  
 سرت براهم شده است رهبر اگر با صد شتاب رفتم  
 روم بیزم یزید ابر چو میزند چوب آن ستمگر  
 بر آست ایشه مکن مکرر پی سوال و جواب رفتم  
 ز چشم (صامت) روان شده خون دمبکه میگفت آنحزین معزون  
 که ای برادر ز جور گردون تن تو مانده در آفتاب رفتم  
 «جواب امام علیه السلام بخواهر»

خواهر برو برو که خدا باد یار تو	آزاد رسد بدرد دل داغدار تو
خواهر برو که در دوغم از کوفه تابشام	در هر قدم نشسته کشد انتظار تو
خواهر برو که کعب نی و چوب اشقیبا	آماده گشته از پی جسم نزار تو
خواهر برو که آه یتیمان در بدر	باشد چراغ عقل بشبهای تار تو
خواهر برو که بر طبق خود زنان شام	خاکستری گرفته ز بهر آثار تو
بنموده با سبانی من ساریان قبول	گردید شمر در سفر شام یار تو
گر با تو هم‌رهی نمودم زمن هر نج	این بی سری نموده مرا شرمسار تو
هر جا شوی سوار چو عباس و اکبرت	شمر و سنان بوند یمین و یسار تو
بر خاک مانده گرتن من غم مخور سرم	باشد به نیزه در نظر اشکبار تو
جان تو وسکینه و کلثوم و عابدین	نگذار تا روند دمی از کنار تو

زینچشم اشکبار پس از مرگ (صامتاً)

چیچون شود روانه ز خاک مزار تو

« و له ایضاً »

چون بر بشر فلک زازل مهربان نبود	هرگز نشاط و خرهی اندر جهان نبود
یکبار آب خوش بگلوی کسی نریخت	کاشته او بزهر غم جان ستان نبود

گشتند اولیا بیلا میلا همه  
 هایل اگر ز ظلم برادر الیم شد  
 ایوب گر جراحت تن داشت بی شمار  
 بر سینه زخم تیر و بدل داغ اکبرش  
 گر بوالبشر بهر کس گشت اشکبار  
 یونس اگر به بطن سمک شد مقام او  
 روزیکه گشت منزل یونس بکر بلا  
 شد سایبان به یسکر یونس ز آفتاب  
 یعقوب را دودیده ز هجران سفید گشت  
 یحیی شهید گشت گر از بهر زانیه  
 یا رأس او بنوک سنان جایگه نداشت  
 شد زیب طاشت گر سر بجای بیگانه

اما کسی چو خسرو اب تشنگان نبود  
 جسمش بخاک بی سرو عطفشان طیان نبود  
 دیگر بفکر العطش کودکان نبود  
 یا پهلویش هدف بستن سنان نبود  
 با دردهای بدتر از این تو امان نبود  
 تیر بلا بصید تنش در کمان نبود  
 اسمی ز ظلم کوفه و از کوفیان نبود  
 بر پیکر عزیز خدا سایبان نبود  
 با آنکه هجر یوسفوی جادوان نبود  
 تن در زمین و تیغ بکف ساربان نبود  
 یا در تنور خولی دون همپمان نبود  
 دیگر کبود از زدن خیزران نبود

(صامت) بهر کجا که نمود این عزا پیا  
 یک دل نماند گز اثرش خون روان نبود

و نه ایضاً

فغان که دهر بجز جور و انقلاب ندارد  
 بزیر تیم حسین با گلوی خشک حسد بین  
 مگر بدشت نجف شیر حق کننده خیبر  
 صبا برو به نجف گوی با پسر عم احمد  
 تنی که داشت شرف بر جهان عرش ملائیک  
 تنی که بود مقامش بدوش پاک پیغمبر  
 صبا برو بمدینه بگو بحضرت زهرا  
 بیا بین که سکینه ز کعب نیزه و میلی  
 اگر چه کشتن اکبر ر بوده صبر زلیلا

ز ظلم بر شهاب تشنه اجتناب ندارد  
 روا بسبط نبی نیم جرعه آب ندارد  
 خیر ز حال حسینش ابوتراب ندارد  
 بیا که زخم حسینت دگر حساب ندارد  
 بین که سایه بجز تاب آفتاب ندارد  
 کفن بچشم خود اندر سر تراب ندارد  
 بیا که زینب بیکس بر رخ نقاب ندارد  
 توان و باب شکایت بنفش تاب ندارد  
 خیر ز بستن بازوی در طناب ندارد

اگر چه از غم عباس شد کمان قد کثوم  
اگر چه فاطمه بنشسته در مصیبت قاسم  
خبر ز شام و دف و بر بطن و رباب ندارد  
خبر ز رفتن در مجلس شراب ندارد  
خبر ز چوب یزید از ره عناب ندارد  
بروی نیزه سر شاه در تالارت قرآن  
ز چند لشکر غم صف زده برابر (صامت)  
دگر بدهر تمنای خورد و خواب ندارد

( در مصائب عاشورا )

میزند امروز بر سر بو تراب از یکطرف  
چهار ارکان در ترازشش چپه در اضطراب  
گرید از غم حضرت ختمی مآب از یکطرف  
نه فلک افتاره اندر انقلاب از یکطرف  
تیر یکجا نیزه یکسو آفتاب از یکطرف  
مادرش در آه و افغان چون رباب از یکطرف  
آل حیدر تشنه یکقطره آب از یکطرف  
نوعروس از خون او بر کف خضاب از یکطرف  
گل ز یکجا غارت گلچین گلاب از یکطرف  
قلب لیا المضطرت در پیچ و تاب از یکطرف  
عابد نالان ز سوز تب و تاب از یکطرف  
زاده مرجانة دون کامیاب از یکطرف  
خار راه شام بر پا کود کان در بدر  
بازوی کثوم و زینب در طناب از یکطرف

از کجا (صامت) برد جان بعد از این درد زیاد  
گر به یکجا ناله یکسو اضطراب از یکطرف  
گفتگوی حضرت سجاد با سهل در شام

این سرانیکه نبی بارخ همچو قهرند  
گر چه گردیده گرفتار زهر بی پدری  
صدف عالم نبی را همه یکتا کهرند  
هر یکسکه پادشه امر قضا و قدرند  
منبع کوثر و آب همه بحر و برند  
همه بنهاده اگر سر بسر حکم قضا  
خشک گشته لبشان گر زلف بی آبی



رهنمایند بهر کمشده در هر دو جهان  
 کودکانی که برخ کرده روان سیل سرشک  
 همه را گرد یتیمی بنگر بر رخسار  
 این زنانی که ندارند بسرها معجز  
 رفته اتارج ستم زینت و اسباب همه  
 شامیان خنده نمایند باولاد رسول

گرچه بی یار و معین بر سر هر رهگذری  
 اصل ایمان شجر باغ نبی را ثمرند  
 هر طرف روی نمایند بفکر پدرند  
 محرم خاص نبی عصمت حق را ثمرند  
 بر عهد و وفا در پدر و خونجگرند  
 ز دل فاطمه و گریه او بیخبرند

(صامت) بهر چه یکمرد ز اسلام نگفت

کاین اسیران حرم خسروجن و بشرند

وله ایضاً

دگر ندیده ستم کش جهان مقابل زینت  
 بجز اسیری وطن سنان و طعنه دشمن  
 ز بعد قتل برادر میان کوفی و شاهی  
 کند حکایت سیلی شهر و روی سکینه  
 میان لشکر اعدا نداشت چادر و معجز  
 براه شام نمودند نصب لشکر کوفه  
 دگر نبود مقامی برای عترت طه  
 فغانکه ز دستم خیزران بزید سیه روی

سرشته شد بغم و درد گوئیما گل زینب  
 ز زندگانی دنیا نگشت حاصل زینب  
 بهر دم از غم و درد شکسته شد دل زینب  
 و با زبستن بازوی در سلاسل زینب  
 بسوی سربمه چهره گشت حایل زینب  
 سر برادر او را پیش محمل زینب  
 که در خرابه بیسقف گشت منزل زینب  
 بر آس تشنه لب کربلا مقابل زینب

سزد که فخر کند (صامت) حزین یدو عالم

که شد بعین گدائی غلام مقبل زینب

فی المرثیه

لشک من رشک فراست و سراش خونست  
 عرصه کرب و بلا موج زند چون دریا  
 ز گلستان نبی دهر گرفته است گلاب  
 این نه عیش است و عروسی ز برای قاسم  
 یارب این بهر چه بحر است که آبش خونست  
 وه چه دریا که همه موج و حبابش خونست  
 چه گلی بود ندانم که گلابش خونست  
 گر عروسی است ز بهر چه خضابش خونست

شده دینرا برسد جرعه آبی در کام  
 شاهد بزم وفا زینب غمدیده چرا  
 تشنه جان میدهد و تا بر کابش خونست  
 نیست بر چهره حجابش که نقابش خونست  
 نه همین خون شده جاری زدو چشم (صامت)  
 خامه و دفتر و دیوان کتابش خونست

دلا در کربلا بنکر چه غوغائی عیان دارد  
 نشسته کشتی ایجاد از جور خسان در گل  
 حسین تشنه لب افغان ز جور کوفیان دارد  
 سینه درنوا درینوا از العطش چون نی  
 چو در با کربلا بس موجهای بیکران دارد  
 عجب نبود که زینب در بر نامه حرمان گیرد  
 از آنغافل که اندر چشم خود آبی روان دارد  
 قد خمگشته لایلا نباشد از ره پیری  
 چو نتواند ز بیتیابی غم دل را نهان دارد  
 تن نوباوه زهرا برهنه در صف میدان  
 که خار غم پهای دل ز داغ نوجوان دارد  
 علی اصغر برویدست باب از گریه شد خاخش  
 پیش آفتاب از تیر پران سایبان دارد  
 عروس قاسم داماد اندر حجله ماتم  
 قضا گفتم که این بلبل فغان از باغبان دارد  
 بر ناک کهر با از غم رخ چون ارغوان دارد  
 اگر از گردش دوران حسین در کوفه شد هممان  
 در آنجا بی حیائی همچو خولی میزبان دارد

بهار عشرت (صامت) چو شد صرف عزاداری

برای عزت فردا دو چشم خونفشان دارد

« تضمین و دایع علیا جناب زینب خاتون »

گفت زینب بشه تشنه که ای پاور ما  
 حال بازو بطناب است سر اندر زنجیر  
 ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما  
 هر کجا پاینهد از دل و حال دیده نهیم  
 بخت بد تا بکجا میبرد آ بشخور ما  
 کربلا بهر تو و شام غم افزا از ما  
 قاصدی کز تو پیامی برساند بر ما  
 دل ما خون شد و اینقوم بما میخندند  
 که وفا با تو قرین باد و خدا پاور ما  
 شمر گر لطمه زند با که سنان کعب سنان  
 بکشد از همه انصاف ستم داور ما  
 چشم پرش نکند باز بهما زاده سعد  
 نتوان برد هوای تو دمی از سر ما  
 رشک میآیدش از صحبت جانپرو ما  
 بوی زلف تو مگر باز شود رهبر ما  
 همرهی نیست بهما در سفر شام خراب

دل (صامت) عقب ناقه زینب رفته است

ای خوش آنروز که آید بسالامت بر ما

« رسیدن خیر شهدای کربلا بمدینه »

ز شهر کوفه ویرانه در مدینه لظهر  
 بسان سکه خارج نمود جای بمنبر  
 که رو بکوتهی آورد روز آل پیغمبر  
 بریده شد زن شهریار تشنه لبان سر  
 بجان عترت حیدر فکندم از عطش آذر  
 حنای عیش زخون بست نوعروس مکر  
 بخون طپیده ز شمشیر کین چو قامت اکبر  
 زدست خصم شد او را جدا دودست ز پیکر  
 نشان تیرستم بیگناه ساخت چو حنجر  
 رکاب داری او را نمود زینب مضطر  
 ز اهل بیت رسول و حریم ساقی کوثر  
 بخاک راه فکندند همچو مهر منور  
 شکست سینه اش از ضرب چکمه شمرستمگر  
 ز بعد قتل نسیم ستور چایک وره ور  
 ز گوشهای زنان گوشوار با زرو زیور  
 بفرق عترت طه نمازد چادر و معجز  
 بشهر کوفه میان تنور خولی ابتر  
 بکودکان غریب حسین بی کس و یاور  
 حریم ختم رسل را بیک طناب سراسر  
 بنوک نیزه سوی شام رفت بارخ انور  
 کبود کرد یزید لعین ز صریت خیزر

رسید نامه فتح عید بد اختر  
 برای خواندن آن نامه روسیاه خطیبی  
 نوشته بود که الیوم دور دور یزید است  
 نوشته بود که باحلق تشنه بر لب دریا  
 نوشته بود که از منع آب تا به قیامت  
 نوشته بود که اندر شب عروسی قاسم  
 نوشته بود که لبای زیبکسی شده و جنون  
 نوشته بود که عباس بهر قطره آبی  
 نوشته بود باصغر کسی نکرد ترحم  
 نوشته بود که چون شد حسین سوار بر مرکب  
 نوشته بود که کردند منع آب روانرا  
 نوشته بود تنی را که بود دوش نمی جا  
 نوشته بود که پرورده رسول خدا را  
 نوشته بود که هر رحم بزخم او بنهادیم  
 نوشته بود که کردیم غارت از حرم او  
 نوشته بود که در ریش چشم کوفی و شامی  
 نوشته بود که گردید میزبان شه دین  
 نوشته بود که دادند نان برسم تصدق  
 نوشته بود که بستند از برای اسیری  
 نوشته بود سر سروران یثرب و بطحان  
 نوشته بود که لعل لب حسین علی را

کنونکه لال نگر دی ز شرح این غم عظمی  
بسوز (صامت) محزون بساز تا صف محشر  
«ز بانصال امام بر سر تربت جدش»

سری بهر تماشا از لحد بر گیر یا جدا	که از کویت روم باناله شبگیر یا جدا
طلب کردند قوم کوفیان ما را بمهمانی	ولی دایم فلک دارد سر تدبیر یا جدا
بدین زودی نهیر فتم ز کویت لیک ترسیدم	که در امر الهی اوفتد تأخیر یا جدا
جفاهائی که دارد زاده هر چانه در خاطر	نموده پیش پیش اندر دلم تأثیر یا جدا
یقین دارم که اندر این سفر بایست گردیدن	علی اکبر من طعمه شمشیر یا جدا
یقین دانه ز قحط آب طفل شیرخوار من	علی اصغر شود سیراب ز آب تیر یا جدا
یقین دارم که از قطع دودست حضرت عباس	ز جان خود کنندم قوم کوفی سیر یا جدا
یقین دارم که باید زینب و کاشوم را بستن	پس از من در غل و زنجیر یا جدا
سرم گز بر ستان خواهد شدن یا گوشه مطبخ	بهر صورت نمی پیچم سر از تقدیر یا جدا
ببزم شرب خواهد زد بزید یحییا بر لب	مرا چوب جفا بی جرم و بی تقیر یا جدا

بمحشر کن شفاعت از سگ مداح خود (صامت)  
که سر افکنده از شرم گنه در زیر یا جدا  
«وداع سکینه خاتون با امام»

برای رفتن شام و وداع شاه شهید	ز جمله اسرا نوبت سکینه رسید
ز پشت ناقه عربان فتاد روی زمین	نهاد لب بگلوی بریده شه دین
بگریه گفت که ای جان فدای پیکر تو	که کرده است جدا ای پدر زن سر تو
امان نمی دهم شمر ای جناب پدر	که در عزای تو یکدم زنه بسینه و سر
نه مرهمی که نه بر جراحت بدات	نه معجری که ز سر گیرم و کنم گفت
گشای چشم و نظر کن چگونگی از سیلی	شده است صورت طفل یتیم تو نبلی
خوشا بحال علی اکبر و علی اصغر	که در جوار توافناده پیکر بی سر
بود سر سفر ای جان من به قربانت	دمی یتیم نوازی کن از یتیمانت

بشام اگر تو نمیایی ای امام زهن  
 ایا غربت صف نینوا خدا حافظ  
 نما سفارش ما را بشمر ذی الجوشن  
 قتیل خنجر شمر دغا خدا حافظ  
 بسست (صامت) از اینجاست سخن مگوی دگر  
 بگو دمی سخن از حال کبود کان دگر

«در عشق و گریز بمصیبت»

ایکه از معرفت عشق ازل بی خبری  
 عشق آنست که هر جا که شرر افروزد  
 عشق آنست که چون حلقه زند بر دردل  
 عشق آنست که در راه وفاسر بدهی  
 که بود عاشق صادق شهاب تشنه حسین  
 آنکه در کربلا در پر پیکان بالا  
 عشق گر سدره طاقت عاشق نشود  
 جز حسین کز غم عباس کمانگشت قدش  
 جز علی اکبر ناکام ندیده است کسی  
 غیر لیالی جوانمرده ز دنیاال پسر  
 بجز از اصغر بی شیر ز پیکان ستم  
 بجز از شمر ستمکار نکرده است که بود  
 همچو زینب که سفر کرد سوی شام و عراق  
 بجز از خولی غدار سر مهمان را  
 حرمی جز حرم محترم آل رسول  
 بجز از مرد وزن شام غریبان را کس  
 باغل و جامعه جز عابد بیمار کسی  
 جز یزید از پس کشتن بخدا سنگدالی

گوش کن تا بتو گویم خبرم بختصری  
 خالی از خود نگذارد بن هر خشک و تری  
 عاشق از شوق نه پائی بشناسد نه سری  
 عشق آنست که از جان و جهان در گذری  
 که پرورد چو او مادو دوران پسری  
 بجز از سینه بی کینه نبودش سپری  
 در جهان داغ چسان رخنه کند بر جگری  
 خم نگشته ز غم هرک برادر کمری  
 بدم تبخ فرستد پسری را پدری  
 هیچ مادر نموده است بی حسرت نظری  
 پر نزد دریم خون طایر بی بال و پری  
 عارض طفل یتیمی ز خدا بیخبری  
 هیچ زن در همه آفاق نکردی گذری  
 بسر خاک سیه جای نداده دگری  
 نشد انگشت نما بر سر هر رهگذری  
 سنگباران نموده است بهر پام و دری  
 نستاده است بر تخت سک بد گهری  
 زده چوب جفارا بلب هیچ سری

(صامت) اردم زنی از عشق براه معشوق  
آن چنان باش فناکز تو نماند اثری  
« زبان حال زینب »

زینب شود فدائی بپریده حنجرت  
بر نوک نی سرتو و صد پاره پیکرت  
خوش میکنی غریب نوازی ز خواهرت  
کی زینب ستمزده کو کهنه معجرت  
بیرون نمود پیرهن کهنه از برت  
کرد این سعد سر مه صفت جسم اطهرت  
تا قاصدی روانه کنم نزد مادرت  
غلطان بخون بین بدن ناز پرورت  
گوش عروس و اطمه زار دخترت  
کز بعد من چه آید از این قوم بر سرت

ای بی کفن فدای تو و جسم اطهرت  
ای کاش خواهر تو نمیدید این چنین  
آوردیم بگر بیلا بی کس و غریب  
بر دار سر زخاک و پیرس از من فکار  
شمر اینقدر نداشت مروت که بعد قتل  
کافی نبود زخم تنت از سم ستور  
چندان امان نمیدهدم شمر بی پدر  
گویند که یا تنول سوی کربلا یا  
از بهر گوشوار دریدند کوفیان  
رفتم دگر ولی بود این داغ بر دلم

(صامت) شدی چه نوحه کره ماتم حسین  
دیگر بود چه واهمه از روز محشرت  
(زبان حال زینب خاتون))

کشته شمشیر بی حساب حسینجان  
کرده دل انس و جان کباب حسینجان  
کرد برای تو انتخاب حسینجان  
زن نگرفت از کسی رکاب حسینجان  
از چه ندادت کسی جواب حسینجان  
جای تو شد بر سر تراب حسینجان  
بر کفش از خون خود خضاب حسینجان  
از جگر سنگ صبر و تلب حسینجان

ای لب عطشان بنزد آب حسینجان  
شرح غم و محنت تو تا صاف محشر  
هر ستمی را که داشت دهر ستمگر  
غیر تو از بی کسی بوقت سواری  
قطره آبی ز کوفیان طلبیدی  
خود تو مگر سبط بو تراب نبود  
آه که شد قاسمت بوقت عروسی  
نالہ لیلا ز رود رود ر بوده است

تا سه روز اندر آفتاب حسینجان  
مادر پیرش بذکر خواب حسینجان  
از رخ زینب برد نقاب حسینجان  
شد جگر مصطفی کیسب حسینجان  
داد از این محنت و عذاب حسینجان

( صامت ) نالان کند به دیده گریان

شرح غمت تا صف حساب حسینجان

( زبان حال «ع» )

جابدوش مصطفی با لعل خندان داشتی  
خود چرا در وقت مردن کام عطشان داشتی  
العطش گفتی بزیر تیغ تا جان داشتی  
ای سلیمانی که عالم زیر فرمان داشتی  
با همه احسان که در حق یتیمان داشتی  
رو بخاک کربلا پس جسمه عریان داشتی  
تا بدور خود زنان مو پریشان داشتی  
ورنه دیدم بیکفن تن در بیابان داشتی  
باز چشم آب از آن نامسلمان داشتی  
رأس مهمان در تنور خویش پنهان داشتی

بی کفن و غسل مانده پیکر پاکت  
منزل اصغر بگناهواره گور است  
شرط هروت نبود شمر سیه رو  
دست ترا ساریبان برید از این غم  
مطبخ خولی کجا و رأس منیرت

ایسر دور از بدن روزی توسامانداشتی  
خضرا رهبر تو بودی جانب عین الحیات  
هرگز از یادم نخواهد رفت کاندرا کربلا  
اوفتاد آخر بدست اهرمن انگشترت  
روی اطفال یتیمت گشت از سیلی سیاه  
گر نبردند از تنت آن کهنه پیراهن چرا  
کج نمودی گردن خود در بر دشمن چرا  
ای برادرخواهر زارت بسرمعجرت داشت  
شمر را دیدی بخونت تشنه بود ای تشنه لب  
حرمت مهمان نوازی خولیا اینسان نمود

( صامتاً ) تا خود جزایت چبست در روز جزا

کامشب اندر این مصیبت چشم گریان داشتی

« زبان حال سکینه مظلومه با کشته پدر »

قربان زخمهای فزون از ستاره ات  
یکباره از من ای تن بیسر کناره ات  
دیدم ز تشنگی چولب پر شراره ات

جان پدر فدای تن پاره پاره ات  
با آن همه محبت بسیار از چه شد  
از باد رفت العطش خویش و سوختم

لب تشنه جان سپردی و در زیر تیغ شمر  
داغ دل و غریبی و بیمار و تشنه کام  
گریم ز محنت سر تو یا به پیکرت  
داغ برادرم پی قتل تو بود بس  
روزم سیاه فاطمه کو آنکه مینمود  
شبهای تار جا بسر کاهواره ات

(صامت) برو بمیر که هنگام مردانست

در حیرتم ز چیست دگر استخاره ات

( ایضاً ز بانحال زینب )

جان برادر فدای قلب فکارت  
از وطنت کوفیان بکوفه کشیدند  
حال خدناک ستمگری بکمانها  
هر چه نهاد آسمان مرا بجگر داغ  
رفت ز دستم برادر و بند من  
هر که بمن میرسید گفت که زینب  
حال که بینم تو هم به مثل عزیزان  
بیشتر از آنکه همره تو در این دشت  
کاش که می مردم و ندیدمی اینسان  
اصغر و عباس و اکبرت همه خفتند  
این همه دشمن در این زمین بلاخیز  
چون توروی بعد خویش بر که سپاری  
هنکه زنی بیش نیستم چو توان کرد  
همره اطفال تو روم سوی کوفه

فخر تو بس (صامتا) بروز قیامت

گر که عزادار خود کنند شماری



« ورود آل عصمت بزمین گریلا »

در ماریه خیمه چو شه جن و بشر زد  
 نوح نجی از مانم وی نوحه گر آمد  
 شد متفعل از فعل بشر بوالبشر از خلد  
 در رعشه و پر زلزله شد در همه عالم  
 شد راحت دنیا بقم و رنج مبدل  
 چشم شه لب تشنه چو بر ماریه افتاد  
 زینب چو سوی لشکر عدوان نظر انداخت  
 لیلی بقدر اکبر خود کرد تماشا  
 بنهاد لوا بر کف عباس و دل شاد  
 زهرای جگر سوخته در گلشن جنت  
 تا گنج شهادت برد از رنج شهادت  
 چون ابر مظر تیر ز جیش پسر سعد  
 قاسم بهوای رخ حوران بهشتی  
 شمع شب غمخواری لیلا علی اکبر  
 بر طبل سروسینه در آن دشت سکنه  
 هر يك ز شهیدان که فتادی بسر خاک  
 آخر چو ز زین زینت آغوش پیمبر  
 هر رو سیهی از سیه کوفی و شامی  
 ماه فلک شرم و حیا زینب دل خون

در عرش برین روح الامین دست بسر زد  
 طوفان به جهان باردگر زاشک بصر زد  
 با ناله شرر بر جگر جن و بشر زد  
 لرزه بمنی آمد و زمزم به حجر زد  
 بر لوح قضا طرح دگر کلك قدر زد  
 از آه دل سوخته بر چرخ شرر زد  
 در عالم امکان شرر از سوز جگر زد  
 بر سر ز بلای قد و بالای پسر زد  
 چون طایر پر سوخته زین مرحله بر زد  
 آتش بدل شوهر و فرزاند و پدر زد  
 شاه شهداء دامن مردی بکمر زد  
 پیران بحریم پسر فاطمه پر زد  
 بر حجله شادی سر پا دیده تر زد  
 قید همه یاران وطن را بسفر زد  
 دنبال عمو تشنه پی فتح و ظفر زد  
 شاه شهدا بر سرش از مهر گذر زد  
 اندر زهر خاک تن پاک مقرر زد  
 اندر سر زخم جگرش زخم دگر زد  
 در قتلگه از خیمه چو خورشید بدر زد

بر دامن شاه شهدا (صامت) دلخون

دست از پی آزادی نیران و سقر زد

« مصیبت ملمع »

روز عاشورا چو حزب سابقون السابقون شد مہیای ثواب اجر نعم العاملون

بانك خپل الله قومو او ار كبو از بطن عرش  
 در منای لا یضیع الله اجر المحسنین  
 از قتلتم فی سبیل الله در جام همه  
 جمله خندان بالذی لم یلحقوا من خلفهم  
 در مقام حسبنا الله قائل نعم الوکیل  
 جنگجو فظ غلیظ القلب بیدین ابن سعد  
 سبط احمد فائل یا قوم اعبدا لله مالکم  
 هر چه از یتلوه شاهد کوفیانرا داد پند  
 ناجی نوح نجی افسرده از طغیان قوم  
 کرد کار از وعده ساء صباح المنذرین  
 تشنه لب کشتند آخر قوم سوء فاسقین  
 زینب المصیبه کرد رو سوی نجف  
 یا ابا قد حرقوا اعدائنا فسطاطنا  
 ای زصوالت لافتی الاعلی در شان تو  
 آل بوسفیان بعزت فی بیوت آمینین  
 گاه گفتی بر سر نعلش برادر یابن ام  
 کود کانت را بواد غیر ذی ذرعست جای  
 ای پرستار یتامی و المساکین بعد تو  
 دشمن اندر خیمه گاهت ریخته ما در فرار

گوشتزد گردید نثار اللهم یا نرا فاسمعون  
 جماد میگفتند باهم قاعدو ما تأمرون  
 راح ان المتقین فی ظلال و عیون  
 از لیساء الله لاخوف و لاهم یحزون  
 شور بل احواء بر سر عند رب یزرقون  
 با حسین غافل ز حکم باعبادی فاتقون  
 من الله غیر ان اتم الا مقترون  
 فتولوا عنه او کانوا به یستهزئون  
 قال انظر یا الهی ان قومی تکذبون  
 داده او را شیوه ابصر فسوف یبصرون  
 عترت طه و یس را فکانوا یضحکون  
 بر علی کا بمقتدای را کموی الساجدون  
 در زمین کربلا بی کس و اتم تنظرون  
 میبردشمر ارسرم چادر فکیف تبصرون  
 ما بمحنت حین تمسون و حین تصبحون  
 ان قوم استضعفونی قم و کادوا یقتلون  
 حال ما دور از وطن یالیت قومی یعلمون  
 باسکینه کوفیان هل تعلم ما فعلون  
 یا اخی ان یخرجوا منها فاننا داخلون

یا شفیع المذنبین از (صامت) نزد خدای

کن شفاعت در صف محشر فانا مجرمون

(زبان حال صدیقه «صغرا» )

برادرا دلم از رفتنت قرار ندارد

به درد بیکسیم مبتلا مکن بقدايت

مرو که خواهر تو تاب انتظار ندارد

که خواهر تو کسی را در این دیار ندارد

تو منع میکنی از گریه ام ولی نتوانم  
 دلم ز وعده بر گشتنت قرار نگیرد  
 بخیمه منتظر تو نشسته عابد بیمار  
 گرفتم آنکه پس از تو رضاشود باسیری  
 سکینه را بنشان در کنار خویش زمانی  
 بده تسلی لیلی برای خاطر اکبر  
 مهر بجانب میدان عالی اصغر خود را  
 اگر بشام بود یا بکوفه یا به دینه  
 بکن سفارش طافلت رقیه بر پسر سعد  
 مرا اسیر سپاه یزید کردی و رفتی

دل شکسته ام از گریه اختیار ندارد  
 چرا که گردش ایسام اعتبار ندارد  
 میان بستر تب غیر گریه کار ندارد  
 توان اینک که با شتر شود سوار ندارد  
 که تاب دوری باب بزرگوار ندارد  
 که داغدار و غریبست و غمگسار ندارد  
 که طفل طاقت پیکان آب دار ندارد  
 هیچ وجه دل پر ز خون قرار ندارد  
 که تاب سیلی شمر ستم شعار ندارد  
 مرو که دادرسی زینب فکار ندارد

شها شفاعت (صامت) نما بروز قیامت

که جز تو چشم نابناء روزگار ندارد

(در بیان عالم ذر و قبول شهادت امام علیه السلام)

در عالم ذر هستی و ذرات جو یکجا  
 از راح الستی ز کف ساقی باقی  
 هر طایفه بر حسب حوصلا خویش  
 نه گشت از آن باده یکی قطره کم و بیش  
 هی جست پی مغفرت خلاق بهانه  
 بسرود بکافر «فَلْکَ یار جهنم»  
 پس داد ندا جانب ارواح مکرم  
 کز اهل حق و بنده من خلق کثیری  
 آیا ز شما کیست خریدار خلابیق  
 خاموش شد از لا و نعم جمله ذرات  
 شد همه و شورش آن عرصه جهانگیر

در آینه علم خدا گشت هویدا  
 سرها همه پیشور شد از نشئه صیبا  
 خوردند از آن جام بالا بادل شیدا  
 مقصود خدا حاصل از آن مرحله اصلا  
 کاین اصل بود ما حصل خلقت دنیا  
 فرمود بمؤمن «وله الجنة مشوی»  
 آنرا که بدی داعیه همت والا  
 گردند همه معصیت آلوده و رسوا  
 کز معصیت خویش نسوزند بهیمی  
 کردند از این مرتبه بیک یک همه حاشا  
 افتاد بذرات سراسر همه غوغا

چون دید فکندند سپر جمله کونین  
 نقد گهر شیر خدا شافع امت  
 از بهر خریداری مجموعه خلقت  
 تا سکه شاهی زند از بهر شفاعت  
 فرمود خداوند چه داری و چه آری  
 شاه از سر تسلیم و رضا قل و دل گفت  
 بنوشت خدا باید قدرت سند عهد  
 آن رقعہ مہرود چنان نزد خدا ماند  
 در قتلگہ تازر جوانان چو قدم زد  
 هر سو نظری کرد تنی غرقه بخون دید  
 نخل قد عباس و علی اکبر و قاسم  
 زد قلزم قهر پسر شیر خدا موج  
 از بسکه زد و گشت از آنطایفه بیحد  
 افتاد بناگه زهوا رقعہ سمزی  
 توقیع همایون خدارا چو فروخواند  
 بنمود تہی پا زرکلب و بسر خـاک  
 دنیا طالبان روی نهادند زهر سوی  
 بادشہ و مضراب و نی و خنجر و زوبین  
 با سنک و ستان چوب و عصا نیزه و شمشیر  
 شد گرم مناجات و پی سجدہ یزدان  
 ببرد گلویش ز قفا شمر ستمکار  
 بی باکی کفار چنان شد کہ نمودند  
 این یک بنجف نزد عالی برد شکایت  
 اطفال یتیم شہ لب تشنه ز خیمہ

زد دامن مردی بکمر زاده زهرا  
 در صدف فاطمہ صدیقہ کبری  
 بنمود دو تا قد رسا در بریکتا  
 این مرحلہ را کرد ز دادار تمنا  
 سرمایہ بازار محبت پی سودا  
 العبد و ما فی یدہ کان لمولا  
 مختوم شہود شہداء گشت در آنجا  
 تا شد بصف ماریہ آن واقعہ بر پا  
 گلگون کفن آل عبا یکہ و تنها  
 بیدست و سرافتادہ در آن معرکہ از پا  
 غلطیدہ بخون دید در آن دامن صحرا  
 بنهاد دل خون شدہ با در صف ہیجا  
 از سطح زمین غلغلہ در گنبد خضرا  
 اندر سر زین فرس آن شہ والا  
 با وعدہ ذرات کہ در وی شدہ امضا  
 بنهاد سر و بہر فدا گشت مہربا  
 در ریختن خون خدا تشنه سر و پا  
 سوراخ نمودند تن خسرو بطحا  
 کشتند و فکندند بخون زاده طاہا  
 بنهاد غریبانہ بخاک آن رخ زیبا  
 غافل کہ کند زینب دل خستہ تماشا  
 چادر ز سر زینب دل سوخته ینما  
 آن یک بمدینہ بسوی تربت زهرا  
 با شعلہ آتش ہمہ سر کرده بصحرا

بگرفته یکی ناله کنان دامن عمه  
با این همه درد و ستم و ظلم و مصیبت  
یارب بلب تشنه شاهنشاه بی سر  
یارب بحق خون شهیدان که براهت  
بگذر ز گناهان همچنان حسینت  
(صامت) ز محبان سر کو حسینست

رو کرد یکی گریه کنان بر سر بابا  
یارب چکنند زینب بیکس تن تنها  
یا رب بعلی اکبر و آه دل لیلا  
از جان و سر و مال گذشتند بدنیایا  
مائیم و حسینی چه بدنیایا چه به عقبی  
کز رو سببی گشته بدرگاه تو یویا

امروز بدامان شه تشنه زده چنك

دارد ز تو چشم طمع و بخشش فردا

### ایضاً مرثیه

ای از ازل ز داغ تو آدم گریسته  
تا روز حشر دیده حواست اشکبار  
در کشتی مصیبت تو تا نشسته است  
یکسر خلیل کرده فراموش از ذبیح  
موسی بکوه طور چو یحیی کشیده آه  
کرد بیان عالم علوی جدا جدا  
اکلیل قرب را ز سر افکند جبرئیل  
کف الخضیب ساخته از خون خود خضاب  
ایوب را عنان تحمل شده ز دست  
در هر بهار غنچه سوزی به گلستان  
دشمن بخون نشسته برایت و هم چو دوست  
خیر البشر برای علی اکبرت بخلد  
اندر مدینه فاطمه و در نجف علی  
هر کس که دید حلق ز خنجر بریده ات

آدم نه بلکه جمله عالم گریسته  
در ماتم تو بسکه دمادم گریسته  
نوح نجی ز اشك دمادم گریسته  
در نار ابتلای تو از غم گریسته  
عیسی بروی دار چو مریم گریسته  
با ساکنان عرش معظم گریسته  
با خیل قدسیان مکرم گریسته  
هفت آسمان چو نیر اعظم گریسته  
یعقوب سان بکلبه ماتم گریسته  
از یاد لعل خشاک تو شبیه گریسته  
بیگانه در غم تو چو مجرم گریسته  
تا بر نهد بداغ تو مرهم گریسته  
قلب شکسته و کمر خم گریسته  
گر خون گریسته بخدا کم گریسته

(صامت) تزار گشته و بهر تو زار زار

هر ساله همچو ماه محرم گریسته

مصیبت علی اکبر

در آن زمان که علی اکبر جوان ز پند  
 نظر بعارض وی مینمود شاه شهید  
 نگه بقامت وی میفکند و تیر غمش  
 کسی نبود که مرهم نهد بزخم دلش  
 که ای خدا تو گواهی که بهتر از اکبر  
 چه اکبر یکه بمه رخس گشودی چشم  
 سکنه در حرم از ماتم براد و خویش  
 ز غصه زینب بی خانمان فتاد بخاک  
 بغل نمود دو زانو بسینه ولیلا  
 نداشت چاره دیگر ز محنت ایام  
 دریغ و آه از آندم که پیش چشم حسین  
 گهی نظر پند مینمود با حسرت

بگر بلا طلب جنگ اشقیاء میکرد  
 بهرش قاصد آه از جگر رها میکرد  
 زیکسی بدل سنک خاره جا میکرد  
 ز غصه سوی خدا روی التجا میکرد  
 اگر که داشت حسین در رهت فدای میکرد  
 هر آنکه یاد ز رخسار مصطفی میکرد  
 بسینه میزد و فریاد و اخوا میکرد  
 چو نی بحال شه اینوا نوا میکرد  
 نظر بقند علی اکبر از قفا میکرد  
 بصبر درد دل خویش را دوا میکرد  
 میان خون بدن اکبرش شنا میکرد  
 برای دادن جان گاه دست و پا میکرد

فکند زلزله در خلاق ما سوی (صامت)

دهیکه بر سر خود خاک زین عزا میکرد

( مصائب ام الائمه )

در جهان هرگز ز بعد رحلت پیغمبری  
 چون امیر المؤمنین در عین قدرت تاکنون  
 آنقدر شیر خدا گردن بحکم حق نهاد  
 داد دنیای دنی آنقدر دونانرا امان  
 تا قیامت کرد کار شرع احمد را خراب  
 عقل کی باور کند کز بهد خود ختم رسل

کس نزد در خانه پیغمبر خود آذری  
 سر بتسلیم و رضا ناورده هرگز سروری  
 نارسن در گردن او بست از سنک کمتری  
 تا بشیر حق نمودند ادعای همسری  
 از در غصب خلافت روسیاه خود سری  
 واگذارد امتان خویش را بی رهبری

یا کند محروم از میراث خود در روزگار  
کی نهادی تا کند بیگانه غصب حق وی  
اوفکنند آتش بدار العصمت دختر رسول  
حیف میباشد که در جای رسول هاشمی  
صورت خاتون محشر شد ز سبیلی نیلفام  
گشت گریبان محرم و بیگانه بر حال رسول  
در بروی دختر احمد کسی ننمود باز  
یاد ایام پدر میکرد میزد در جهان  
گاه بودی با حسن هم ناله گاهی با حسین  
بهر از خیر انسا مردم کنندش احترام

(صامتاً) خلق جهانرا نیست تاب استماع

بهر آن باشد که این شرح غم افزا بگذری

استفائة امام در روز عاشورا

کرد اندر کربلا چون ناله هل من معین  
از برای نصرت او بیشتر از کائنات  
خلق موجودات را از اولین و آخرین  
کن فکارا جمله از مالایری و مایری  
انبیا و اولیایا از غم آن بیمین  
ناله و انور عینا شد ز شرب سوی عرش  
در نجف از غصه مظلومی فرزند خویش  
باتن تبار و ضعف حالت و قلب کباب  
اصفرش شماهه در گهواره کردی خویشرا  
دختر شیر خدا زینب بر آورد از جگر  
از سپاه کوفه بهر قتل اولاد رسول

نور چشم مصطفی در روز عاشورا بلند  
گشت لبیک از خدای واحد یکتا بلند  
گشت در اصلاص و ارحام بشر غوغا بلند  
هر طرف لبیک شد از لبیک یکجا بلند  
گشت فریاد و فغان در جنة الماوی بلند  
از مزار احمد و صدیقه کبری بلند  
کرد امیر المؤمنین فریاد والہفا بلند  
ناله سجاد شد در یاری بابا بلند  
از برای نصرت ریحانه زهرا بلند  
بهر امداد حسین فریاد وانوفا بلند  
گشت بانک کوس ونای نی در آنصحرا بلند

از غم مظلومی فرزند پیمبر بچرخ بود افغان و خروش از کافر و ترسا بلند  
 شد سر مهر افسر شاه شهید از تیغ شمر عاقبت عطشان بنوک نیزه اعدا بلند  
 از شرار آتشی کاندر خیمای وی زدند  
 آه (صامت) شد بسوی گنبد خضر ابلند

« مرثیه »

ز دیده بهر پیمبر سرشک جاریکن	صبا بیباغ جنان رو تو آه و زاریکن
بیا بگوفه از آن شهریار یاریکن	بگو حسین تو تنها و بی مدد کاراست
بیا بگاشن خود فکر آبیاری کن	ژتشنگی جگر عترت تو گشته کباب
ز نور دیده خود رفع شرمساری کن	ز بهر آب حسین ازسکینه گشته خجیل
نظر به حال حسین موسم سواریکن	حواله گشته بزینب رکاب داری شاه
بیا و چاره اینزخمهای کاری کن	شده چو خانه زنبور جسم شاه شهید
نظر بشوق وی از بهر جان نثاریکن	حسین تو ز قفا داد سر براه خدا
بیا سکینه خود را نگاهداریکن	یتیم پروری آخر نواب میباشد

برای بخشش عصیان خویشتمن (صامت)

بماتم شه لب تشنه اشکیاریکن

(مصیبت اربعین کربلا)

شد خسته از شقاوت و ترک جفا نمود	در شام چون یزید ز طغیان حیا نمود
چون لنگ شد ز قهر در لطف وانمود	تارفت نوسن ستم و جور و ظلم راند
میل رهائی حرم مصطفی نمود	یعنی زرنج و محنت بی منتهای شام
با این عمل برای رضای خدا نمود	باور نکن که کرد ترحم بحالشان
در این خیال ناوک ظلمش خطا نمود	اسباب پرده پوشی خندان خویش جست
احسان باهل بیت شه لافتی نمود	از بهر دفع سرزنش کافر و مجوس
از روی بفض خنده دندان نما نمود	سخریه را باسم محبت بخرج داد
بگرفت وبال بست و شکست ورهانی نمود	ظالم کبوتران حریم جلال را



یکدو دمان ز آل علی را یتیم کرد  
جراره وار و مار صفت نیش خویش زد  
از تیشه کند ریشه گزار دین و بعد  
یعنی ز بعد قتل جوانان فاطمه  
بگشود دست دختر شیر خدا ز بند  
زنجیر را ز گردن زین العبا گشود  
هر حاجتی که قبله حاجات خاق داشت  
هر غارتی که از حرم شاه برده بود  
داغ درون زینب و کلثوم تازه کرد  
دنیا پرست داشت محبت بسیم و زر  
پنداشت آنکه کشت حسین را و شد تمام  
از شام خیمه سوختگان حجاز را  
آه از دمی که عترت غم پرور نبی  
زینب چو مرغ تازه برون رفته از قفس  
نزد برادر از سفر شام و کوفه اش  
زین العبا زیاد لب تشنه پدر  
لیلا زهره‌هان عزیزان در آن دیار  
کلثوم در مصیبت عباس و نو عروس  
آن يك بقتلگاه بشیون که شهر شوم  
این يك دوید در بر زینب که باب من  
هر کودکی بناله که در این زمین فلک  
هر نوری بگریه که با حلق تشنه شمر  
این در فغان که داغ عاهداد کربلا  
آن در امان که شمر زعش پدر مرا

یکجا اسیر پنجه آل زنا نمود  
آنکه بنای چاره و فکر دوا نمود  
با شاخه اش حکایت نشو و نما نمود  
نیاد عذر خواهی زین العبا نمود  
وانگه بچشم خلق بایشان عطا نمود  
بیمار را خلاص ز قید بلا نمود  
آن نازدای کافر بی دین روا نمود  
تسلیم شاهزاده بی اقربا نمود  
مشت رزی بخون حسین خونبها نمود  
از خود قیاس ز تپه آل عبا نمود  
با میتوان که خون خدا زیر پا نمود  
قلب شکسته عازم کربلا نمود  
در روی تربت شه لب تشنه جان نمود  
از ناله پر زخون دل ارض و سما نمود  
شرح غم اسیری خود را ادا نمود  
در آب چشم خویش بحسرت شنا نمود  
يك يك سراغ اکبر یوسف لقا نمود  
شیون برای قاسم نوکد خدا نمود  
اینجا سر حسین من از تن جدا نمود  
در اینمکان بلجه خون دست و پا نمود  
ما را پدر بی پدری مبتلا نمود  
اینجا جدا سر پدرم از قفا نمود  
اینجا قدرسای حسین را دوتا نمود  
در این زمین بضربت سیاهی جدا نمود

بعد از نوای ناله حریم شه لعم سوی مدینه رو ز صف کربلا نمود  
(صامت) همیشه بود عزادار و اشکبار  
تا از جهان مقام بنادر بقا نمود

«ایضاً مرثیه»

آب و نان جانند اما این کجا و آن کجا	هر دو یکسانند اما این کجا و آن کجا
قلب امکان احمد خنمی مآب و بولهب	هر دو انسانند اما این کجا و آن کجا
نزد اهل صورت معنی و شه دین با یزید	هر دو سلطانند اما این کجا و آن کجا
در ره جانان نثار جان و بنل سیم و زر	هر دو آسانند اما این کجا و آن کجا
چشم کور و قلب نابینا برای آدمی	هر دو نقصانند اما این کجا و آن کجا
دعوی دینداری و سر دادن اندر راه دین	هر دو برهانند اما این کجا و آن کجا
دوست بادشمن ز صبر و طاقت شاه شهید	هر دو حیرانند اما این کجا و آن کجا
در زمین کربلا حربا حسین تشنه لب	هر دو مهمانند اما این کجا و آن کجا
گر رسد بر دین زبانی یابدنیا زحمتی	هر دو خسرانند اما این کجا و آن کجا
شاهدین در فکر آب و شمر دون در فکر خون	هر دو عطشانند اما این کجا و آن کجا
آفتاب اندر فلک رأس حسین اندر تنور	هر دو تابانند اما این کجا و آن کجا
زینب دلخون و ابن سعد از بهر حسین	هر دو گریانند اما این کجا و آن کجا
از برای ماته فرزند زهرا عرش و فرش	هر دو لرزانند اما این کجا و آن کجا
حلقه گیسوی اکبر قلب لیلائی غریب	هر دو پیچانند اما این کجا و آن کجا
ماه در گردون سر سالار دین اندر تنور	هر دو رخشانند اما این کجا و آن کجا
قلب زینب با خیم عصمت آل رسول	هر دو سوزانند اما این کجا و آن کجا
خنجر شمر و خدنگ آه زینب در کمین	هر دو برانند اما این کجا و آن کجا
درد و داغ شام و کوفه بهر سجاد از نظر	هر دو پنهانند اما این کجا و آن کجا
دعوی اسلام و قتل شاهدین بهر یزید	هر دو عصیانند اما این کجا و آن کجا
مهربانی بسایتیمان تا باطفال حسین	هر دو یکسانند اما این کجا و آن کجا

بی پدر دنیا و شهر شام بهر عابدین  
 آب نوح و اشک چشم زینب خونین جگر  
 هر دو زندانند اما این کجا و آن کجا  
 هر دو طوفانند اما این کجا و آن کجا  
 کشتن و مردن بدرد (صامت) از داغ حسین  
 هر دو در مانند اما این کجا و آن کجا  
 «در علو و دنو جنود عقل و جهل»

آنان که مست باده قالوا بلی شدند  
 دیدند چون رضای خدا را ببند جان  
 بی گانگی ز خلق نمودند اختیار  
 پیوند مهر از همه اشیا گسیختند  
 دیدند چون نتیجه هستی زینستی  
 پا در دیار درد نهادند مرد وار  
 گردن کشان ز رهگذر طاعت هوا  
 کردند مشق شیوه بکرنگی و زشوق  
 از بسکه داشتند تمنای وصل دوست  
 بستند دل بدلیز بکتابی خویشتم  
 اول شدند در بدر آنگاه تا بحشر  
 پای ثبات و صبر فشردند در بلا  
 قومی ز بهر دوزخ و برخی پی بهشت  
 فوجی پی حمایت پور معاویه  
 دین دادگان بدرهم و سردادگان بدین  
 بهر نثار مقدم فرزند فاطمه  
 در درك جاه و منصب و خلعت ز کوفیان  
 یکمشت مردوزن زنبی مانده یادگار  
 سرگشته سر بکوه و بیابان گذاشتند

در کربلا بدرد و بلا مبتلا شدند  
 دادند تن ز شوق بقتل و رضا شدند  
 ناز بگانگی بخدا آشنا شدند  
 در صدق عهد خویش قرین وفا شدند  
 بهر بقا دچار ملک بقا شدند  
 از بهر درد عالم و آدم دوا شدند  
 مالک رقاب خلق بحکم جدا شدند  
 یکباره از بالای دو بینی رها شدند  
 از خویش هم بخواهش جانان جدا شدند  
 بیپوده نیست اینکه چنین دلر باشند  
 شاهان تمام بر در ایشان گدا شدند  
 در چند روز عمر شفیع جزا شدند  
 از کوفه و مدینه بکربلا شدند  
 جمعی معین زاده خیرالنسا شدند  
 در جای خویشتم همگی جا بجا شدند  
 سرهای سروران همه از شوق پاشدند  
 فوجی کثیر دشمن آل عبا شدند  
 در چنک صد هزار بلا مبتلا شدند  
 آنان که خلق را بخدا رهنما شدند

در ربه اطاعت اهل زنا شدند	آل رسول مفترض الطاعة دست گیر
تا روز رستخیز بفکر عزا شدند	يك روز شد بکربلا محشری که خلق
آخر که بانوان حرم بینوا شدند	از ظلم ابن سعد بصحرای نینوا
اوراق جزو جزو شیرازه وا شدند	مانند مصحفی کف اطفال می تمیز
معلوم شد بخلق که صاحب نوا شدند	چون افتاد دست علمدارشان زتن
پامال پا و چکمه شمر دغا شدند	درف سوارهای سر بسال جبرئیل

روحی لهم فداء که از يك اشاره

اسباب نطق (صامت) شیرین ادا شدند

«خطاب بجناب عالی اکبر»

شبه رسول و زاده پیغمبر السلام	ای نور چشم پادشه بی سر السلام
سبط نبی جناب عالی اکبر السلام	نورسته نخل باغ شه لافتی عالی
شبل یگانه و خلف حیدر السلام	آرام جان فاطمه و زینب و حسین
قربان راه دین بیر داور السلام	صبح امیدواری لیالی غم نصیب
تو چون ذبیح و مادر تو هاجر السلام	اندر منای قرب خداوند لم یزل
حلق بریده تا بصف محشر السلام	در خاک کربلا شده همخوابه حسین
در قلب جن وانس و ملک پیکر السلام	داغ عزای خویش نهادی تو تا بحشر
جان جهانیمان همه از پیکر السلام	بهر نثار جان تو کاش آمدی برون

(صامت) بماتم تو شب روز درجهان

دارد دل شکسته و چشم تر السلام

مصیبت امام حسن علیه السلام

مقتل حسن خسته جگر آمده است	شد محرم بسفر ماه صفر آمده است
بسر داغ دلش داغ دگر آمده است	نرسیده است بداغ دل زهر! مرهم
که پیمبر ز جنان دیده تر آمده است	کشته گردید حسین یا حسن از زهر هلاک
که عالی بر سر بالین پسر آمده است	چه شد عباس که بازوی پدر بر گیرد